
کتابخانه مجلس سنا







تشبیه [illegible]

سلامی چون پیام جان بجانان	پیامی چون سلام تن بسوی جان

تشبیه مفصل

ز مشتاقی چو آتش بلکه افزون	که آتش را نباشد اشک گلگون

تشبیه اضمار

من ار چون آتشم از تاب تشویر	دمم سرد از چه شد چون باد شبگیر

تشبیه تسویه

منم چون آتش و مکتوب من هم	که می پیچم بخویش از تب غم

کنایت

بدود دل سواد این سویدا	مرکب با بیاض چشم شیدا

استعاره بکنایت

بدان درمان جان و ازادی دل	جلای دیده و آبادی دل

تنسیق الصفات

فلک قدر و ملک صدر و پری روی	بنفشه خط و گل خد و سمن بوی

سجع مطرف

مروح باد آن [illegible]	که سوی دل پیام آرد زجانی

ترصیع

سلامی از وفا سرمایه ناز	سلامی از صفا پیرایه راز
ز عنوانش طلوع صبح امید	ز پایانش ظهور بخت جاوید

سجع متوازی

گلستان خانهٔ جان از سوادش	جهان ویرانه هجران ز یادش

سجع منتظر

دماغ جان از آن ریحان معنبر	گلی خوشبو نه همچون او معطر

مماثل

بیاضش غرهٔ روز نجاتست	سوادش [illegible]

سجع مزدوج

ز مشک خشک بر کافور قیصور	بدام شام چهره [illegible]

تجنیس تام و مماثل

نبشته خط او لیکن چه دربست | مرکب جسم او آثار روحست

تجنیس تام مستوی

چو آمد دیده مردم نهادش | چو مردم دیده بر دیده نهادش

تجنیس تام متشابه

صبا با فیض مسیحا دردم آورد | همی مردم دوای دردم آورد

تجنیس مرکب مفروق

ببینی هر دو چشم من دو رودست | کزان سرو روان آید درودست

تجنیس مع الترصیع

نیم کارم زیادت باد دردم | نیم کارم زیادت باد دردم

تجنیس محرف و یسمی الناقص

بسی کز جام دوری غصه خوردم | نبود هم مرد در درد مردم

تجنیس زاید و ناقص مثلث الانواع

مدام از دام مهرم صید صد تاب | ز موج چشمها دریاست دریاب

تجنیس مذیل

خیال این دام تا دامم گرفته | که دستش هم بدستانم گرفته

تجنیس مضارع مثلث الانواع

ز سیر سیل آب چشم بیخواب | هم در قعر قهر افتاد شتاب

تجنیس مکرر یا عادل

چو شمع از دمع کارم نیک زارست | که در جان عرق عشق از دیارست

تجنیس خط

ز لعلت تا جدایی دیده پرده | بر ساقی دم دم درکشیده

اشتقاق حقیقی

ز خون چشم جسم من عیانست | که دل از زحمتت زخمت نجانست

اشتقاق غیر حقیقی

زهی وصل توام اصل کرامت | خمت قایم مقام صد قیامت

اشتقاق غیر حقیقی

مرا از راح لعلت روح روحست | مه روی تو مصباح صبوحست

تقلیب کل

نه روز روز هجران تو دارم / نه برگ کوکب هجران تو دارم

قلب بعض

جواز وصلت جدا ام صوکند / بنوبت زندگی را زحمت

مقلوب مثنوی

مراکز اسم دیده ای دارم / مراد یار دیدم سازکارم

رد العجز علی الصدر نوع اول

فراقت را ندارم هیچ طاقت / بگو پیش که نالم از فراقت

نوع دوم

برانم من که عیشی کر توانم / ز اشک گرم در کویت برانم

نوع سوم

خوش آن روزی که بی رنجی و سوری / برویت داشتم خنده و روزی

نوع چهارم

خوش آن ساعت که از دیدن شناعت / بجوی مردمم غوغای ساعت

نوع پنجم قسم اول

سپهری دید دردی آفتابستی / برویش چون شفق گلگون نقابی

ز شمع روی او ذرات عالم / چراغ افروز بزم هفت طارم

خم ایوان زار رواق مقدس / شده محراب طاق مقوس

ز مهر عارض پر نور سیدی / شده شام عروسی صبح عیدی

بروی هم ز گلرویان گلزنگ / چو غنچه جای پر خوبان ز تنگ

زر و لعبتان مسار گشته / نظر را دیده لعبت باز گشته

به آب زندگی در جام باقی / طرب را زنده کرده لعل ساقی

لبالب جام لعل از آب حیوان / ز اشک آورده مرجان از لب جان

چو عین از عین مستی بوی دل دید / بچشم از گل گلستان بحکل دید

ز دل زد همچو غنچه آتشش تاب / حیا بر لاله زد از ژاله آب

عذارش آب و آتش در هم آمیخت / ز دل همچون آتش آب بگریخت

ز مجلس شمع درون حجله خاص / وفا و ناز همراهش باخلاص

در ادای کردن دل مجنون پیش حجله خسن لذار

دل افتاده از پرده برون هست / بیاید در برون پرده بنشست

بگفت ای پرده سوز پرده جان ‌‌ مشو از دل چو جان در پرده پنهان

مکش در روی رحمت پرده ناز ‌‌ که نامحرم نیم در پرده راز

مرا شد دور تا کز راه عشاق ‌‌ زدی در پرده راه جان مشتاق

من آواره کز پرده برونم ‌‌ چو اشک خود چه گردانی بخونم

چو غنچه زیر پرده چند نالی ‌‌ بصحبت دیده ام برگ وصالی

مرا خود سوخت جان داغ صبوری ‌‌ تو نیزم تا بکی سوزی ز دوری

گر از من کشتنت آمد دریغی ‌‌ گرا کشتست آخر عکس تیغی

مپوشان رخ که از روی صفایت ‌‌ دهم آیینه جان رونمایت

گر از خجلت بری چیدن محالست ‌‌ تفرج باغ را باری حلالست

دلت فارغ گر افتاد از ملالم ‌‌ چو میرم او فکن سنگی بخاکم

نشد بر من دلت از کین شکسته ‌‌ بود بهتر بت سنگین شکسته

بت سنگین مپرور در بر آخر ‌‌ بدین بی دین ببخش ای کافر آخر

چو گشتی صید خود را با دل ریش ‌‌ چو آهو میگریزی از سگ خویش

ازین کشته مکش دامان گلگون ‌‌ که خواهد دامنت بگرفتن از خون

مرکب

مرکب داشت گوی شط ماهیش ‌‌ مداد آب حیوان در سیاهیش

دران ترکیب دلکش صورت جان ‌‌ چو در قالب هویدا روح حیوان

چو عمرش صرف در فضل و ادب شد ‌‌ بخوبیش زنده دل حی عرب شد

در اسرار بلاغت مطول ‌‌ بتلخیص بیانش شد مفصل

شد از انوار تفسیر حقایق ‌‌ مصابیح حدیثش او مشارق

در اشکالش بمنطق از هنرها ‌‌ چو شعر او بدیهی شد نظرها

ز چوگان هلال و گوی افلاک ‌‌ بهیأت گوی برد از اهل ادراک

ازین چوگان و گو چون باز پرداخت ‌‌ هوسها هم بچوگان و بگو باخت

که و بیگه بعزم گوی بازی ‌‌ شدی تا زین سواد از ترکتازی

همیکردید بهر آن نکوخوی ‌‌ فلک میدان و مه چوگان و خور گوی

بران میدان و چوگان چون ستاره ‌‌ شدی ارواح علوی را نظاره

بهر چوگان کزو خوردی قضایی ‌‌ زدی بر خاک سر قد دوتایی

بهر گویی کزان چوگان گذشتی ‌‌ سر سرگشته در خاک گشتی

بچالاکی و چستی گاه جولان ‌‌ چو راندی خنگ میدانی بمیدان

هنوز با همه پیر و شتابش — بعزم تیر صافی شد شتابش
بدست او چو قبضه در خور آمد — فلک با قبضه حکمش در آمد
ز چرخ او کمانخانه گشادند — بنات النعش صندوقه نهادند
کمان خشک او کز زور بازو — اجل را بود جان در قبضهٔ او
نهالی بود و صیدش کرده از باغ — بهر گوشه ز شاخش خانهٔ زاغ
کشیدی زاغ را از خانه آواز — چو در قبضه گرفتی چنگل باز
دهن زاغ را تاج و نشانی — نمودی چنگل بازش عیانی
عقابش چون شدی در باد لی چست — بی سوزد شاخ جدی چه محبت
شد از سهم عقاب آن نکو فال — فکنده کرکسان چرخ را بال
چو جستی از نظر خط کمانش — که بر نونش الف یابد گذارش
بناخن یافتی کلکش شرف — بگرد نون قلم کردی محرف
کند تا زان الف یک نقطه تقسیم — قلم بر نون زرکشش از سیم
بنون او قلم چون دست میبرد — چو ماهی سر بسوی شست میبرد
چو نون درشت او را تیر ماری — ز نون تا شست او را تیر آوری

ز شهر

ز منزل همچو مه چست و پوری — ز هر شهری طلب میکرد سوری
بسوی دشت همچون سیل بی باک — پی آب روان میبرد با خاک
چو تیغ برق با کوهساران — همی زد آتش با چو باران

رسیدن نظر جاسوس پس بشهر عافیت و دیدن او پادشاه نامور را

در اقصای مداین دید یک روز — حصاری همچو طاق چرخ پیروز
گذشته اصل او صد پی ز گردون — ز دریا خندقش صد بار افزون
جهان در حوصهٔ بومش خرابی — فلک بر خندقش کمتر حبابی
در و دیوارش از پاکی سر سنگ — نمودی تار مو از چند فرسنگ
ز کوه بر جبابر هر جوانب — نمودی آسمانی پر کواکب
ز لطف منظر آن برج و باره — نظر میگشت حیران نظاره
ز شخصی در حدود آن حوالی — تفحص کرد حال حصن عالی
جوابش داد کین شهریست خرم — نشانش از بهشت آورده آدم
حصار عافیت نامست او را — ز هر در راحت و کامست او را

جوانی شهریاری این چنانست | که از نام آوران ناموس تا هست
بنام نیک از روی تجمل | ز بیگه دوست جامه پاره چون گل
بذکر خیر او از معبد خاک | صدا افتاده در محراب افلاک
چو سروش برگ رفعت بار باشد | ز خواری خصمانش خار باشد
بتاج هر شهی سر در نیارد | چو تاج از سر نهادن ترک دارد
درین کشور بحکم عقل امیرست | ز حکمش عالمی در دار و گیرست
جهان از مهر عدلش نور دارد | سپاه و کشوری معمور دارد
چو ذره هر که آید در پناهش | بعین مرحمت دارد نگاهش
نظر شد راستماع نام ناموس | چو مرتاض فلک در دام ناموس
بعزم شهریار از بهر بهره | روان شد در درون شهر شهره
دیاری دید بر خوبی مدارش | در و دیوار او را عیب و عارش
نه شهری بلکه بحری در بیابان | برامش سنگ ریزه در و مرجان
ز عشرت مردمش بازین میدید | چو دیده روشناس و عین میدید
بناهایش رفیع و خوش هوا بود | چو کعبه رکن هر یک با صفا بود

نشان دارم بزیر سنگ او دوست | که دارم سنگ او بر سینه چو پوست
ازان بت تا درآمد پا بسنگم | برفت از بت پرستی سنگ و ننگم
ندانم کو هر آن صورت از چیست | بدین سان پاک گوهر صورت کیست
مرا آید بدل این شکل دلبر | کرامت آن سنگ قلب و نیست گوهر
مرا بردست دل آن صورت از دست | ندانم تا بدین صورت کسی هست
تو گر معنی ازین صورت ندانی | بهر صورت ز معنی بازمانی
گرآری جوهر آن سنگ بر بر | کشم تمسک آن در پات گوهر
چو زد بر سنگ از آن صورت نظر را | ز خارزن جست آن شکل گهر را
روان شد سیمبر زیبا غلامی | به پیوند از عطامی صدر نامی
ز صندوقش برآورد آن صنم را | بسنگ افکند آهوی حرم را
نظر کان سنگ در پیش نظر دید | روان از دیده گوهرهای تر دید
گر نقش آن مثال پاک گوهر | سراپا بود شکل دل مصور
بران صورت ز مژگان در همی سفت | بلفظ درفشان هر لحظه میگفت
که میگوید که هست این صورت از گل | همه لطفی همه جانی همه دل

صنم گفت نقش نگینست این / بدل مانند و نزدیکیست این

بگو هر لعل بیگانیست این سنگ / نگین دست سلطانیست این سنگ

تو گر جوهر چو جان شیرین نهادی / چرا دل بر دل سنگین نهادی

منه دل بر دل سنگین و بگذار / دلی کو را بود جانی بدست آر

برید آتش چو زد باز از دل سنگ / که شیرینی چو شمع آورد در چنگ

ترا چون جام جم زیر نگینست / چو خاتم از دل سنگین بکش دست

دل سنگین ز خاتم جست کاغذ / سیه رو شد ز دامان تر خود

ولی گشا انجمن صورت بود خوش / ببین تا چون بود معنیش دلکش

چو حسن آگاه گشت از صورت حال / که هست آنچه در شرح حال دل

از آن صورت بمعنی رهبری یافت / ز سنگ خود نشان گوهری یافت

برید از حسن خود چندین دلایل / بصد دل حسن عاشق گشت بر دل

چو غنچه در نهان صد خون دل خورد / ولی آن خورده را بر رو نیاورد

نظر را خلعتی گلرنگ بخشید / چو ژاله گوهری همرنگ بخشید

رسید این منصبش در کشور حسن / که ناظر باشد او بر لشکر حسن

گفتن حسن عاشق قصه عاشقی خود با نظر فاش و فرستادن او را بشهر بدن با خیال نقاش

چو پیش حسن منظور نظر شد / نظر در چشم مردم معتبر شد

شدی با غمزه سوی حسن هر روز / چو شمع حسن گشتی مجلس افروز

مهش از مردمی اعزاز کردی / بنور لطف چشمش باز کردی

بپرسیدی از او هر گونه مشکل / نهفتی در میانه قصه دل

ز درج سینه در با خرج میکرد / در و سر رشته دل درج میکرد

ز دل جستی نشان در هر بیانی / نظر گفتی جواب دلنشانی

هر رازی که از دل میگشودش / غم دل بر غم دل میفزودش

بآخر ما گشت از مهر بی تاب / چو اختر شد ز گریه چون ز خواب

بخلوت خواند یک روزی نظر را / نمود از دل بوی خون جگر را

بگفت ای طرفه مرد فتنه انگیز / که کردی آتش صد فتنه را تیز

مرا گفتم مگر مشکل گشادی / تو خود صد مشکلم بر دل نهادی

چو شمعت از زبان شد نور ظاهر / چو مجمر از دلم دم دادی آخر

چرا زو هم سبو صحبت نمودار / برآورد خوش شد میرا ز دل شاد
دل ازنه یک کنی پیوسته ما را / ز دوستان کن دل ز تنگ جا را
رسانیدی به شوق دل بکامم / بپایی هم بدل از جان رسانم
ز از دل جدا پیوند جان دار / ولی این راز دار در دل نهان دار
چو غنچه بسته لب از خون دل / هزاران کس بباید برد پی دل
چو دین پرده نهفتی اول آهنگ / نهان در معنی خود از چون سنگ
نظر چون مشتری دل ز جا برد / متاع قلب خود را به بها برد
بگفتا گرچه آن سنگ گهر هست / ولیکن که هر گو چلش خطر هست
که عقل از وی نگه با سنت برم / برون کند از دش نکوهیم گوهر
دمی نقابت میکرد در جلوه گری / مرو و جنت پرده ...
بدین شهریست ... عالی / سپاهی چو موریش ...
کسی مشکل بیان قلعه ... / ...
ولی گر ... دل ... کامل / بجان گوش ...
بدل گر جان ... تقدیر / بکم تیر عشق ...

بدین سان در روی دل چندین ایام / که بد روی طلبت صد دو گشایم
ولی تنها نخواهم خواند این کار / که در ره دو ... جا بجاست بسیار
درین کشور نمی بینم رفیقی / که بنماید بمن آسان طریقی
و گر آن کز هوای آب حیوان / دل آتش زده دارد طلب جان
ازین آب بباید تازه رنگی / درآن آسیبو آتش با پلنگی
بسر چون باید پای این آب / چو باید رخصت پای این آب
بجا از او غریب شکر پنهان / نیا شد دور کار یا رو سامان
اگر بر دل نگرد درویش این راه / که با حضرت دلیل راه و همراه
بیاباید از حضرت نشانی / که دل از این بیابان شد امانی
چو بشنید از نظر این حکایت / برآمد خوش سخن و زیان شکایت
نظر را طلعتی چون شید از نو / ... کتفش چو ماه چید از نو
غلامی از وی چو آن صنم را / که چون جان در هوا ... قدم را
لطیفی نازکی باریک سنجی / خیالش نام جاسوس آستینی
زبان چو شب زبان کند شعری / کز آن موی شده اگر کشتی

جهان در شب [illegible] حیرت | که بود [illegible] اندیشه در سر تا بحیرت

دو پیکان گر برون [illegible] بتعجیل | [illegible] پی او [illegible]

حسن فرمود [illegible] | که سازد برگ [illegible] نظر را

[illegible] حسن خیال را با انگشتری [illegible] نظر [illegible]

شنیدم حسن را [illegible] خزانه | بخود انگشتری داشت یگانه

از آن خاتم بحیرت عالم جم | نهادی روز و شب آن انگشت محکم

[illegible] | علم نام و نشان [illegible]

مرصع کرده آن خاتم [illegible] | [illegible]

[illegible] | که [illegible] نقش نگین [illegible]

چو کردی [illegible] آن نقش را کم | شدی [illegible] نهان از چشم مردم

همه کس گفت [illegible] شنیدی | ولی از وی [illegible]

بخواند آن [illegible] خیال [illegible] | بدو بسپرد آن انگشتری را

بگفت این نکته را [illegible] | که رفت از دیده [illegible]

نهان [illegible] | نمایی [illegible]

در آن بابت [illegible] خزانه | بود [illegible] این خاتم نشانه

اگر باید [illegible] نشانش | [illegible] خاتم نشانش

همه [illegible] که تو [illegible] | بدست آر [illegible] خاتم

رسیدن خیال و نظر [illegible]

نظر چون [illegible] | [illegible] حسن [illegible]

[illegible] چون صبا [illegible] | خیالش [illegible] گل آورد

[illegible] | که از دیدار [illegible]

[illegible] خیال خاتم | گذشتند از [illegible]

خیال از [illegible] گذر کرد | [illegible] نظر [illegible]

نظر را گفت [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] گیسو [illegible]

نظر چون [illegible] | نظر از [illegible] منظور

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

... در دوم کنج پوشیده شد — درون خانه شمع انجمن شد
دراز بار [illegible] دل گران شد — بسوی یار [illegible] دل روان شد
ز بهشت فرشته [illegible] حاصل — در آمد چون فرشته از در دل
نشسته بود دل در طلب ایوان — چو در طلب فلک خورشید تابان
وزیدن [illegible] بادهای شاداب — میان [illegible] چون [illegible]
[illegible] نکهت گلشن دل — بهار دیده [illegible] آتش دل
نظر [illegible] دل [illegible] — [illegible] اشک [illegible] دیده خون
دو چشم دل [illegible] — [illegible] گلستان گشت عالم
بگفت ای نرگس [illegible] چمن — [illegible] آب حیات [illegible]
[illegible] دیده و خورشید [illegible] — که داری [illegible] آب [illegible]
سوی آب [illegible] — [illegible] روی [illegible]
بگشا [illegible] چه [illegible] — چه داری [illegible]
[illegible] عالم — که از [illegible] تو [illegible] صبح عالم
نظر [illegible] گدای [illegible] احسان — [illegible] شاه [illegible]

دران

... این شب [illegible] باز [illegible] — بباغ آشنایی گشت [illegible] غزل
[illegible] غیر آگاه — که سوی دل نیاید غیر جان را
شبانگه غیر چون رفتی [illegible] — ز منزل دور [illegible]
شبی آخر روان شد [illegible] — [illegible] چون [illegible] باغ [illegible]
روان [illegible] — برآمد [illegible]
چو جان را دید [illegible] حسن — نظر را چشم جان [illegible] چمن
دو گلزار [illegible] رحمت خاک — دو گنج آسوده [illegible] آمد [illegible]
دو عاشق [illegible] — دو معشوق آمده [illegible] عاشقی پاک
[illegible] — بهشتی [illegible] چشم اغیار
[illegible] — [illegible] دیگری [illegible]
چو گشت از [illegible] ایشان خبر آگاه — ز غیرت [illegible]
بگشا [illegible] چون من [illegible] — بحرمت [illegible] در هر [illegible]
[illegible] خرم — بیا [illegible]
[illegible] صد [illegible] — بهر [illegible] غنچه راز دارش

بخورشید ماهی زمین کرده [illegible] / نشان داده زمین راز دل اکنون

بهم محرم [illegible] تا محرم دل / ندارم غمگساری غیر غم دل

نهادم دل [illegible] بسنگش را / کنم تاریخ [illegible] دل ولیش را

[illegible] چون دل از داغ / [illegible] دل [illegible] چون داغ

[illegible] آن گل که [illegible] / [illegible] دل [illegible] عنبر

قضا [illegible] / [illegible] جمال [illegible]

[illegible] دل [illegible] آب [illegible] / خیالش [illegible] خواب [illegible]

خیال از شمع مجلس [illegible] / بخورشید [illegible] شب [illegible]

[illegible] / خیال [illegible] آب [illegible] خواب

[illegible] دل دیوانه [illegible] / نظر از چین [illegible]

[illegible] / [illegible] دل چون لاله [illegible] داغ

[illegible] دل [illegible] خراب است / خیال [illegible] خواب

شدم [illegible] دل [illegible] / [illegible]

[illegible] صحبت دل [illegible] / [illegible] دل [illegible]

[illegible] / روان آب حیوان [illegible]

جهان نقش [illegible] / [illegible] گناهکاران [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] نشان [illegible]

[illegible] آب حیوان [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] عشق [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] شمع [illegible]

[illegible] / [illegible] شمع [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

موافق شد با آب او [illegible] / ز هر نقدی جدا [illegible]
بهر وادی که [illegible] نشان / سوی گنج وفا [illegible] نشان
تو پنداری بهشت [illegible] / که در بازارها [illegible]
ز نو [illegible] / شب [illegible] روز [illegible]
بسوی [illegible] گذشته / بشمع [illegible] اندیشه
بزرگ و کوچکش [illegible] / نوای عیش گردانند دستان
چو آن جنت است این شهر معظم / درون جنت [illegible] محکم
درو آئین وفا باشد همیشه / در آئینش جفا باشد [illegible]
حصارش سبز و خاکش عنبرین است / بچشم [illegible] خاکش [illegible]
درین شهرست عالی بوستانی / بهر سو [illegible] روانی
ازین بستان [illegible] گذشتی / نماید روی گلزار بهشتی
درین گلزار از گلهای خودروی / نموده [illegible] صد روی
فلک بنهاده [illegible] سلامش / نهاده [illegible] نامش
کنون از کلک عشق عالم آرای / درین شهرست گلشن [illegible]

[illegible] / لبالب کاسش از جام [illegible]
که [illegible] خورده [illegible] / چو گل [illegible] بوی [illegible]
[illegible] تعلیم شیرین [illegible] / میان [illegible] عشق
همه [illegible] عشق [illegible] / که [illegible]
همی نوشند ز جام کامرانی / بجای باده آب زندگانی
دران گلشن که جنات نعیم است / نشان [illegible] آب حیاتست
کسی جز ساقیان حسن گلروی / نبیند اندر آن [illegible] آب جوی
نظر القصه تا آخر ز آغاز / یکایک گفت احوال [illegible]
ز غمزه تا بقامت [illegible] / زبان [illegible] کرد [illegible]
ز خال و غمزه و لعل [illegible] / ز عشق حسن نقش صورت دل
[illegible] / [illegible] آتش
سخن گفت از ان حسن [illegible] / که دل [illegible] چاک [illegible]

اشارت کرد پنهانی نظر را
که پیش آید خیال دیده ور را

بردن نظر خیال جاسوس را پیش دل و خبر عشق رسانیدن ... صورت حسن ... و عاشق شدن دل به نظر

نظر آمد نهان از چشم اغیار / خیالش دید چون باشد طلبکار

بگفت ای نازنین گنجینه حسن / ضمیرت روشن آیینه حسن

تو داری دولت اسکندر و جم / که با آیینه داری نقش خاتم

برو تیز چشم دل شاد و خوش بین / بچشم من جا و روی من بین

خیال از دیده سوی دل روان شد / بدو چون دید [illegible] شد

کشیده انتظار او دل / درون آمد بخلوتخانه دل

بدو دید از چهره دل نور اقبال / چو طوطی دل [illegible] فال

[illegible] بالماس سخن سفت / دعای جان و دل [illegible] گفت

چو دل دید خیال [illegible] / چه دیده تو گفت [illegible]

جوانی دید در حسن جمالی / جمال [illegible] پری چشمش [illegible]

لطیفی چابکی نازک خیالی / [illegible] زاده [illegible]

بگفت ای طایر گلزار [illegible] / [illegible] شمع شبستان [illegible]

گشاده بر رخ [illegible] / دو چشمش [illegible]

چنان از [illegible] / [illegible] روان [illegible]

[illegible] / [illegible] بازار

[illegible] بازار [illegible] / [illegible]

[illegible] بازار [illegible] / [illegible] آب [illegible]

[illegible] / [illegible] خاک [illegible]

[illegible] فلک [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] فلک [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] محاسن [illegible]

[illegible] / [illegible] پهلو [illegible]

دل [illegible] / [illegible] شده [illegible]

[illegible] / [illegible]

مرادی گنبدی جای بلندی | گدایان را ... [illegible]

ز ده عادت و شد خلوت خانه پاک | بروی ... [illegible]

از آن خلوت سرا اهل نیاز | به این عبادت شد وطن ساز

به هر دولت تخت شاهی شد مقرر | جهان از عین عدلش شد منور

وزیران و ندیمان پیش تختش | شده از جان ملازم بخت بختش

مدام از صدر دل در خلوت جان | [illegible] پای بود پنهان

گرش مشکل شدی در هر کاری | شدی عقلش در آن امور کار

ز عدل اهل دل و دولت دل | جهان خلق از آن گشت حاصل

چو از عدلشان ظلم برین شد | زمین چون [illegible] نشین شد

شده دانا ... با هم خویشتن [illegible] | ز و مسازی ... خوان [illegible]

جهان با هم با باطن و دست [illegible] | که چندین صفوه ریک پوست [illegible]

اگر خوانی [illegible] میان شان | بپوشیده ... جانشان

کسی چون ایشان کر پدیدی | بخون کار ... یاد [illegible]

بیعت عمل آن مرد نکوکار | [illegible] شد چیست [illegible]

به عدل شه نظام مملکت یافت | ز مال [illegible] ساده ساده یافت

به عدل آسوده این بازار پر [illegible] | کز [illegible] کس ایمنی [illegible]

مراد آن کس که در عدل او نظم | اساسش [illegible] از آن کم شد

هوای ... چرخ گرد پیدا | ... [illegible]

... [illegible] ... | ... [illegible]

مکن [illegible] بیدار بر خویش | ... [illegible] روزی ده [illegible]

به نفس خود نه میری نه وزیری | ولی بر ملک نفس خود امیری

ولت ملک و دین را شهر یابد | به عدلش عقل را آموز کارست

رعیت [illegible] در عضو [illegible] | حدیث [illegible] چو نه [illegible]

... [illegible] دل ... | بو [illegible] معانی

ز دوام تن بسوی عالم جان | هوا [illegible] زنده [illegible] جان

باز جستن اسکندر ... [illegible] ... ظلمت ...
از بهر آب حیوان و غوطه [illegible] ... [illegible]

شبی کز چشمه خورشید تابان | سیاهی شد نصیب آب حیوان

سپه چون کشید از نم [illegible] افلاک / که شد آب حیات [illegible] بر خاک

شب [illegible] [illegible] بشه بر / نهاد آن چشمه بر [illegible] ساخت [illegible]

نشسته بود دل در خلوت [illegible] / [illegible] [illegible] اهل اخلاص

در میان [illegible] جان می فشاندند / که آب حیوان می فشاندند

چو سبزه خضر پوشان [illegible] / [illegible] آب حیوان ساخت [illegible]

تمنا آب حیوان از [illegible] / [illegible] آب حیوان [illegible]

که در [illegible] کاک [illegible] / [illegible] چشمه آب [illegible]

[illegible] آب [illegible] کاین [illegible] / [illegible] [illegible] آب حیات

کسی کان آب خورد از [illegible] / [illegible] [illegible] عمر جاوید

چو [illegible] وصف آب حیوان / [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] کان آب [illegible] / که [illegible] [illegible] داد [illegible]

[illegible] کین آب [illegible] / که [illegible] [illegible] [illegible]

همه گفتند [illegible] / [illegible] [illegible] آب [illegible]

بجا چشم [illegible] آب [illegible] / [illegible] کسی [illegible] آب [illegible]

که از شادی [illegible] لب آید / خیالی ساخت [illegible]

چو سیم [illegible] آورد [illegible] / به چیدن چون گل [illegible]

نگه در [illegible] عشق کرده مایل / [illegible] خواب حاصل

[illegible] [illegible] انگشت [illegible] / که دارم [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] / [illegible] خوان [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] شاخ / [illegible] [illegible] گل [illegible]

[illegible] القصه آن شب [illegible] / [illegible] [illegible] خورشید [illegible]

دل حیران [illegible] / [illegible] شب [illegible] [illegible]

[illegible] طره شب [illegible] / [illegible] [illegible]

[illegible] از فیض باد صبح [illegible] / [illegible] [illegible]

[illegible] از خود [illegible] / [illegible] [illegible]

بخواب از بخت خود دید [illegible] / [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] خوابی دیده ام [illegible] / که [illegible] [illegible]

شدم [illegible] یا رب / ندانم کان خیالی بود یا خواب

مرا از بخت خوابی در خیالست / که جز در خواب تصویرش محالست

نه چون خوابی بهی بود دم شب خوش / که خوابی آنچنین دیدم [illegible]

مرا از زندگانی مرگ بهتر / که خوابم شد ز بیداری فزونتر

ز بس در پرده دارد حضرت پاک / هزاران عشقبازی با کف خاک

نهان از دیده در جامهای ذات / هزاران جلوه دارد در [illegible]

ز بس آشنایی [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

حکایت [illegible] خیال [illegible]

[illegible] / جهان [illegible]

که چون [illegible] / بنای [illegible] قصر [illegible]

[illegible] / نهان [illegible] دل آرام

[illegible] / [illegible]

دل [illegible] / [illegible] لب [illegible]

[illegible] / [illegible]

خیال [illegible] / خیال لعل [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

شنیدم [illegible] / رقیب [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / سیاهی [illegible] آب [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

عجب [illegible] / [illegible]

دو ابرو وش که برج بی مه بود — ز ابروی تیره گون برج قوس بود
سیاه گشته از عیش او آس — دو طاق از صفای او آتش کس
دو چشمش همچو [illegible] ترک آب — سیاه چون [illegible] کشته ناتاب
دو گوشش از دو ار [illegible] آمده — دو نادر از [illegible] کردن [illegible]
بجای زلف پر چین پر جنبش — فتاده جعد با بر هم پریشان
دهان او چه بین نقاش تقدیر — چو ما قطره ای کرده تحریر
دو ابرو چون کمان [illegible] — دو لب همچون [illegible]
میان یا جای در و مرجان — شبه ناکه بار هر جو پریشان
[illegible] مردی [illegible] بوده — [illegible] زاده و دل مردم بوده
[illegible] ساعری بود شرم کرم — کر کردی آهن و پولاد نرم
[illegible] بود اگر بوده‌ای [illegible] — گرفتی در مزاجش طبع کافور
اگر خندان شده در نرخ گرفتی — [illegible] دم در نرخ گرفتی
[illegible] گذشتی جهان ابر و دمی — همی باید برفت از مردمی
ستاده [illegible] کوه برف هر روز — بخدمت پیش حسن عالم افروز

[illegible]

مرا گویی که طفلی ساخت خوارت | تو گر پیران داغی کرد و کارت

چو طفلان دیگری شد بند نازم | نواله بر سر دست نیازم

زنی بد خود که گفت آوازه چو گویی | کند در بر جیبانت تنگ گویی

قدم تو را سوی تو چون طفل کج | اگر جویی دو در خاک روی

منم ابای پیدا ربود ام | که لب را در اشک چشم خون دارم

زده تلخی از که مرگ دارم | اگر چون موی شد هم بر کنارم

سلیمانم سر بر دوستان را | زده از زبال در جان باز

چو پیرهن از کنم عالم هم | اگر چشم زرد و بر باد هم

چو شمع گرد و بر باد اتم | مرا فرازم مرگ آتش زده

شبستان گلستان از چراغم | که چون صبح آتش آمده ام

منم یوسف عزیز مصر شان | در جیب یافته تنگی زندان

نهی چون پیرهن دارم تحمل | ورد و چون چشم شیدا ترک بلبل

ز داغ من شتابان بیان دارت | که ز نقش دگر عیشم بر آمد

اگر بوی جنت رود من جیب | که در وصلت همایم شتاب

ز نی دیدی که چون صبحت نخوانم | چه عیب ار رخ به شب سایم مدام

ز خلق مصطفی بوی دارم | ز خاک پای آن بوی دارم

گیاه باغ فجر عالم جسم | جدا از قبر بیزی جسم

چو دست آن گرمی با جسم | بر آن گلشن خیال جسم

چو گل و ف از آن الطاف اندرها | اگر گفت کوشش زخاکی بنها

نگیرد تا از و گوید ز دردت | از گل چون مخواب در دوست

چو شب شد چشمک ستاره کوکب | دو ف هر از کف افلاک

دل آمد با خیال حسن سر مست | بپای قصر در شتاب

نظر را با جرا در اشک | حدیث و زود با مهتاب

... خا چنین تا ... با ... تمامی در ... نا ...

چو صبح از آیت خیال ... | لوای زرنگار افکند بر خاک

چمن آمد به تماشا عالی | که سازد راست اسباب معالی

بیان خود مهمان داری دل | چراغ افروز بنجد مشکل دل

دوانگ ... بزم زیبا | بطلعت کرد محفل آرا

درختی باغ ناکرده درون نه توی | بطوبی با فلک افتاده توی بر توی

میان بوستان تختی نهادیم | بهم شهزاده و شه جا گرفتیم

براه دل صنوبر وار برخاست | ز خوبی دیده قامت [illegible]

گریبانش بکشتی چه ازو باز | کمرهای مرصع با قباها

تن و جان بی‌بدو آمد پیاله | ز اصول ان بجستی [illegible]

بپای سرو شد چون پیاله داران | بدزدیدن نکوی از دست بکاران

بلندی یافت در شهزاده‌ای | برادر خوش [illegible] ازدرها

دهوت معتدل بالا [illegible] | تخود [illegible] بطول آل [illegible]

چو یکی کشت از میانه قابل | ز برخاست شد بیانی حال

میان نخل بنی ازو ره پیوند | برادر گفت و کوی از تکیه [illegible]

چو بی [illegible] باوی وزیر خویش | ز مردان مجلس [illegible] پیش

همه گفتا مرا و را سرافراز | ز مردان مقبول است [illegible]

وقتی یابم از لبهای چون قند | ز جان شکرین [illegible]

دهم داد [illegible] بجون بازافشان | چو شیر از [illegible] آورده

بهوشیارم لیک آتش هم جانم | چو دانم لیک بازم در بستانم

تا مادرم مرین که شعبانی نامم | که از دم دم بدم آتش فشانم

اگر چه سوخت دیده تو نیایم | بهر دیده ده دو دو شرف دادم

بچشم گر چه زد و انگشت دادم | ده عشاق ز چشم نشانم

نهاد انگشت بر چشم که خودش | با عاشقان نهم انگشت بر گوش

هنر دادم چرا انگشت [illegible] | چرا چشم بستان بر کسی ست

بگفت ار کشندم دیده از چشم | به صاعدی نهم انگشت بر چشم

نهم انگشت بر [illegible] چون چشم | ولی ادم هنر [illegible] جان هم

ز داغ [illegible] جگر سوز [illegible] | وز آنجا [illegible] تا نفس [illegible]

نهم داغ [illegible] | [illegible]

میان [illegible] | ز سوز هم زنده [illegible] جان [illegible]

[illegible] | چه عیسی مردم از [illegible]

جگر سوزم [illegible] ز داری خویش | شکر ریزم شیرین کاری [illegible]

[illegible] ای نخل بالا | ز شیرینی خود [illegible] پیوند

بگو مجنون نثاری مهر نوازی — که از قامت [illegible] نگاری
بطلعت از شکم خواری و زشتی — بگفت عیب [illegible] خار پشتی
تو کج دستی از آن پیوند بست — ز دست کج نباید جز شکست
کشی چون جاهل [illegible] همه پوست — که [illegible] من [illegible]
ز دست بازار کج در بر — بجز پای ز دوی آوری سر
ز نادانی [illegible] خواری — چرا چون زادگان پاکو سواری
جو زه و خار [illegible] نشستن — بر انگشتان کن چون [illegible]
بو طاوسان پا و [illegible] انفعالی — کن جلوه که مرغ تیز بالی
تو حالی شکل و من دام [illegible] — کنم [illegible] خلعت سرانداز
کن [illegible] جای نشستن — [illegible] از مردان [illegible]

جواب دادن نخل و [illegible] باد [illegible]

چو نخل از نای نی این طعنه بشنید — ز طعنش باد در وی [illegible]
کشید از [illegible] موی بر تن تیغ از خشم — [illegible] خوشه آورده [illegible]
بگفت ای نی زبان سر برید — [illegible] در کش [illegible]

[illegible] — تو [illegible] بر سر [illegible]
[illegible] — کشد باد [illegible]
[illegible] — بدم آواز [illegible]
[illegible] — دهان [illegible] خالی [illegible]
[illegible] — در ابنای [illegible]
[illegible] — بهر مجلس [illegible]
[illegible] — برون [illegible] از [illegible]
ترا از نخل من عاری [illegible] — که [illegible] چوب [illegible] شکست
[illegible] — که خادم [illegible]
[illegible] — که داری چشم [illegible]
[illegible] — که [illegible] کشیده
[illegible] — که زیر پای [illegible] جام
[illegible] نخل [illegible] — که جوی [illegible]
ز نخل [illegible] نخل [illegible] — که [illegible]

از آن شد لیلی و سر حد بیان [illegible] | ز مجنون تو صاحب [illegible]

فسانه گشت [illegible] | ازان از [illegible] بر [illegible]

درآن پای [illegible] گزار [illegible] | شدم مشهور [illegible]

ز خاک [illegible] آدم [illegible] | [illegible]

شده [illegible] قد آدم [illegible] | به کل [illegible]

چو من [illegible] معنی رسیدم | ازان [illegible] بادست خود [illegible]

[illegible] که حکم من روا نیست | [illegible]

[illegible] به دست [illegible] | که برگ [illegible]

[illegible] از خاک [illegible] | که خاک [illegible]

هوا از [illegible] | [illegible]

[illegible] آشنا نیست [illegible] | [illegible] من بگذار [illegible]

هوا از نخل [illegible] | دم [illegible]

ز معمول [illegible] | ز [illegible]

[illegible] | [illegible]

بر گیر و دام [illegible] دل [illegible] حسن | بر خود [illegible] از [illegible] غزل حسن

چو پوشیده نهادن [illegible] | [illegible] حسن از تو [illegible]

ز عشق [illegible] | ز [illegible]

دیوان چند [illegible] | جهان [illegible]

برفت از جای [illegible] | برفت از جا [illegible]

یکی زان خادمان را خواند از در | که شو پنهان نظر [illegible]

بیاید دیو [illegible] که نظر را | [illegible] از چشم [illegible]

ز سر [illegible] از چشم [illegible] | که دارد حسن [illegible]

چو بشنید این سخن [illegible] | چو پیکان از [illegible]

درون قصر [illegible] گشت [illegible] عالی | ز [illegible] عالی

بجای [illegible] | بجا [illegible]

بدیده [illegible] | کجا [illegible]

جهان [illegible] | که [illegible]

چو [illegible] | شراب [illegible]

چو دیدش غیرت از پنهان بر او خواند | نظر را چشم بندی کرد و بنشاند
بگفت امشب که روزی کرده داد است | بخون خفته چشم روزگار است
بگو با دل که چشم ما پر آب است | چگونه چشم تو بی ما بخواب است
مرا از خون دل عافیت در پیش | چرا دل شد چنین از باده بیهوش
برو پیش آن نهان با خیالش | مشو رنگین شب عیش از جمالش
نگر امشب نهان از چشم اغیار | بکام دل بنوش از لعل دلدار
وگر چه چشم ما از ابرش | مکن چون من که با کشته خوابش
بگو امشب که بر رخسار چیزی | چو شاخ گل در آغوشش درآید
نظر کن تا مگر روزی ببینی حاصل | روان آید چو آتش در دل
چو دوست سکباری جهان دید | سر زلف طلسمی گران دید
بگفت ای سوی دل بردارم آواز | خیال از خواب ... باز
همان بهتر که پنهان از خیالش | برم در خواب تا قصه وصالش
بکار خویش دل از پیش برداشت | دل خویش با خویش برداشت
برو از باغ بختش نیک‌نند | ندو بی دست رخصتش بچیند

چو غیر از باغ دل دید شربت | بپایان آمدش چون تا بعض روح
کشیدش همچو کوه تنگ در بر | که نقشش زد چو در کار آذر
گشتای پر و باغ زندگانی | نه دل در بر که درسینه دوانی
ندارم زین چمن برگ ملالی | که آورده چو تو نهالی
دل آمد چون شنید از غیر آواز | درستی شده و چشمش بخط باز
بقای دید چون جنت سرای | از درهم گوشه چون جنت سرای
عقب روکش بی عمر چمن | ز را مذدو آمده در زیور چمن
گرفت چون صنوبر دلبر او را | کشیده سرو سایه در بر او را
خرابی جسته از کنج کنار | درو چیده سوی خود چو مار
دل از آغاز حسن او بیکران برد | نثار حسن خلق خویش جان کرد
اگر چه صورت خشش چو جان دید | ولش از حسن معنی پنهان دید
نخست افکند خواند از طالع خوب | با آخر دید نقش غیر مغضوب
چو مرغی زیر دام مرده گرفتار | نه رای صبر و نه یارای گفتار
شده چون کرفتار خرابی | فتاده چو مرغی زیر خلاصی

چو دید آن کفشها را با چه حالت / که امشب اختر من بود با بخت

بچشم مردم خود دید شب / که من بینم بجای ماه عجب

زمین را سبز دید از پرتو تاب / کنون دیدست یوم چون آب جو

مرا دولت مناسب میکند چو / که نور ولایتی دیوانه سبز چو

مرا چشمی مردم دیده هست / بدام دیو مردم زان کشیده هست

چو مردم از پری جوید وصالش / کند ایام با سنگ درد و بالش

سعادت نیک بکرد / کدای مشغله از سنگ بکرد

چو کودن جای زر بستن چشید / سزا باشد اگر زر خر شنید

رسیدن خیال محبوب دل از خواب ... پیش ... جستن بخت نایافتن

خیال انگیز فکر این نکته ایست / که آن شب چون خیال از خواب جست

بجای خود دل شیدا ندید / برفت از جا و دل بر جا ندید

بسی دید کرد آن خوابی / چمن از تخت دل دید خالی

سحرگاهان که در قصر افکند / میان نور و ظلمت دید پیوند

بجای خسرو را دید سر مست / بدست غیر افتاده دل از دست

نگاه برکشید از خانه خوابش / مهی بنهاد گرفته بکنارش

خیال از خواب آن ره و نشان / پریشان گشت چون خواب پریشان

دوان شد چون هلالی در شب تار / ورا در پیش در شهر دیدار

نهالی انگیخت از شب بازی دل / ز دام خیر وانده سازی دل

ترا اینجا غیر دل کرده فراموش / دل اینجا دل بر غیر آورده در آغوش

صنم چون از خیال این قصه بشنفت / ز خواب خوش چو چشم خود برآشفت

بنان شمع خالش شد مشوش / که تا بش آب گشت آبش آتش

دوان شد چند در شب سوی باغ / جبینه از سینه کاری دل داغ

دوان آمد بپای قصر تا دید / برآمد بر سر روزن چو خورشید

بجای خود بلای خویشتن دید / بجای آنکه جای خویشتن دید

دلش در دام محنت بود بسته / چرا نی با شب تیره نشسته

بزد فریاد و از خود بی خبر گشت / چو خور در بر سر روزن بی‌خبر گشت

چو خسرو آن دم شنید از بام فریاد / برانست این که طفل از بام افتاد

چو دیوار بخت هم بخشش برآمد / چو مرغ حیلس از خورشید بگرفت

بگو چون مه ازین روشن‌تر شد | وزان برج ابو طشت آب برشد

چه کاشن بسینه دم برآید | چو صبحش از دل آتش برآید

چو گل از آتش دل شد هوایی | برون آمد بباغ آشنایی

بیاید سرکشی از سرداری بخت | چو تا قی سر که کرده بر سر تخت

صراحی وار اگر چه بود خاموش | چو نی از آتش دل بود در جوش

چو دید بیکنت کز خود چیز باد | کسی کو بر جبر بنهاد بنیاد

نظر بر کور بختی دارد او بس | که چشم مردمی دارد ز هر کس

از آنکه گشته دل لعل با بیت | چه دانستم که دل دارد لب ابیات

ولی کز استخوان پهلو اشاید | نباشد راستی او زو نیاید

ز پیکانی که در خانه کمان داشت | نشاید جز دل آزاری کمان داشت

چو دل پرورده خون جگر بود | نباشد جز دل آزاری ازو سود

ولی کو همدمی با خون نماید | ازو جز خون دل دیده نیاید

چو دل بنیاد جان بر باد داده | کجا بر عهد خود بنیاد داده

از آن شمعی که بادش داشت زنده | دل افروزی نبیند هیچ بنده

دل تلخست از شهد باشد که | درست از وی نیاید کار خویشتن

لب از آب زبان تلخ بر بود | که گر دو تلخ باب از حال خود زود

در عالم هر زبان کاف تا قاف | شدم هر دل از آن تنگ چون کاف

محیط عالمی بود و حاصل | شدم در خط رای تنگ دل

چو زهره اوج چشم بود در چنگ | که از غم دل کوه تنگ

بتعاف قدر بودم بسی عنقا | شدم از جب دل صید سودا

وآن روز کشتی از دو بود | که وا دادم دل سنگین خود بود

که غم مه دل چون نقش در سنگ | از آن آمد خیالم شیشه بر سنگ

نهاده که هر خود در خرسب | شدم نی سنگ بر آبگینه

من آن غم شکستم بر دل که با جام | بسوی چنین کشید از شیشه شام

تمثیل

سبو با شیشه تا باید وصالی | بخواهش گر دو رونی خود سفالی

بعمر و خون دل و سینه اش جوش | که بگشاید می باده است پر نوش

بلب تا لعل جانش رسیدی | بدست خود کلو مردم کشیدی

باز جان تلخی ز لب آورده | که یکدم لعل یاقوتی چو ... کرد

بشکرانه روان تقدیم ... | درآمد بخت و امان مقصود

بسینه هر چه بود از ... | نثار ... که ... کرد

بهوش ... | بیاورد آن ... فیض ... تاب

ز ... جلوه ... کرد | بجام ... و ... آورد

دل خود کرد حالی خالی از ... | بجام ... انجام ...

بر استحقاق ان دولت ... | ز عشرت ... خالی ...

قوی شد دست ... | بزیر خاتم جم ... و ... آب

کسی کو ... | ... پیمان ...

گلی کو خار ... | بصد ... شن ...

چو خود ... آتش ... | ز ... غیری ...

... دل ... | ز ... پایان ...

نظر ... چشم آورد | ... غم ... باده ...

بچشم ... | ... چشم ...

ز ... کرد ... و ... | در این قصه آورد ...

کرا ... سر کشیدی | که ... پیش ...

نخست ... | ... اما ...

اگر ... ز نظر ... کشیده | بچشم ... اکنون ...

... خال ... | کز ... دل ...

... با من ... کرد | کز ... من ... اگر

... اندیشان ... | که دشمن ... یار ...

بیان کردن حسن ز ... و ... با ... ...

نخستین ... | ز ... و ... ایشان ...

چو ... خورده ... | تن من شد ... و ... کرد ...

... که ... | کشیده ... تیغ ...

... که ... | ... بسته ...

... کرده ... خندان | که شد ... چون ...

بگرد ... | که گشت از ...

برآمد چون سیاه از تابش زنگ | زدندش سر بریده شانه بر چنگ
بقامت کرد تا یک کار داشت | جدا از دو نه بالای غبارش
دگر زلفت از آن دام سیاه | کمندش تیر باران بر سر دار
بیاد از خال ماتم کرده آئینه | که داده دش بر طاق آتش تیز
نهان در برده آتش از نگاهش | که ده و از جان برآمد چون سپندش
تو غارا گفت تا خواند وی پیش | خطا گفت در بازار حضرت خویش
خیال خویش را کنارگر چشم آب | بسوی آشنایی چون جوان آب
فرو برد اصل را بیرون کن از باغ | که باشد عیب گر در خورده داغ
مقدر اسم برآن از خاک این در | که حشم [illegible] بهشت
برون از بوستان آشنایی | یکی بود اوست [illegible]
سوالش آمده و آبش بر آب | تعاقب تا خوش خنابش عتاب
وزان [illegible] خوار جوان خس | ببر [illegible] بی آب [illegible]
بگو [illegible] سبزه [illegible] | که اصل بجز اصل افتاد [illegible] داغ
زبان آمد بباغ آشنایی | که کشاید بدل راه جدایی

چو آدم کز بهشت افتاد بیرون | [illegible] آنگه شب جیحون
کشیدش سوی آن وادی بخار | نشاندش بر کنار رود و جوی [illegible]
دل سینه از جان وادی بی آب | بیاد آمد آتش دل سینه پر تاب
نه در پراهی [illegible] | [illegible] نوازش
غریبی در وطن با صد ستم [illegible] | [illegible]
بجو چون آب بود و بچو رخ خواب | کنون [illegible] چون آب
گهی با ده [illegible] | گهی [illegible] سیل اشک [illegible]
[illegible] | [illegible]
چو خط [illegible] خاک | چو [illegible]
[illegible] | شدی [illegible]
دگر گردی فرمان شهی [illegible] | روان [illegible]
[illegible] | فرو [illegible]
چو گل [illegible] باغ آشنایی | چو [illegible]
کشش [illegible] | [illegible]

شود تیز از نسیم او دماغ‌ها — ندارد راه چنین جز آتش آه

نظر کرد آمدی از راه دوری — بیاد غمزه آزاد و [illegible]

جز کوری شدی مردم‌کش معلوم — جز [illegible] شد تیر بر [illegible]

جفا کاری نموده بی‌جنگ در بر — نشانه‌ای از غمزه آمیزش تیر

بیا داد آنجا هی مهر جویی — که در ماند بدام تیر خوبی

ز تیغ جور خوبان خطا جو — جهانی را جگر خون چون [illegible]

جو تیغ کار ازان جان فشانی — که با خوبی نباشد زندگانی

نه از مهربان دل توان کند — نه جان از ناز مهر دلبر توان کند

گفتن [illegible] حکایت [illegible] دل [illegible]
[illegible] عاشق دل [illegible]
مشتاق [illegible]

ز حسن طبع نگران کند آه بخت — که آن شب [illegible] از حسن گرفت

ز تنگ جان از محیط غم بدر برد — جو ابری کز [illegible] آب [illegible]

بکنعانی جو سنگ جادو [illegible] — جو [illegible] بر کله جون [illegible]

ترا دولت حق آمد پیکار — که باشی پاسبان شهر دیدار

جو آبرت آب روی دولت بام — که جون گل حسن از رو [illegible]

ترا اکنون جه بود ای ابر [illegible] — که گل آب رخ خود داد بر [illegible]

گذشت اکنون مه تا حسن [illegible] — مه از مغرب [illegible] [illegible]

دلش نامت و از [illegible] — دلش [illegible] با خوبی [illegible]

گلی جا [illegible] خوش [illegible] — که جون [illegible] جز [illegible]

جهان [illegible] کرمت آن [illegible] — که [illegible] [illegible]

دل حسنت اکنون [illegible] باهم — بباغ آشنایی [illegible]

همه بر طرف نرگس جام گرفته — بروی گل [illegible] گلفام [illegible]

جنان [illegible] کز وصل جان [illegible] — که غنچه [illegible] [illegible]

میانشان [illegible] صحبت [illegible] — از [illegible] تا [illegible]

[illegible] جوان [illegible] — جز [illegible] فشاند خاک [illegible]

همه [illegible] بازی [illegible] — [illegible] آمد [illegible] آشنایی

بسی [illegible] بجون آب کرده — [illegible] [illegible] بوی [illegible]

بآخر چون چمن را کرد بدرود ... نظر را دید با دل ...

روان شد رو در آمد چون نسیمی ... بر ایشان بر دمید چون نسیمی

نظر را گفت ای دزد سیه روی ... که از من بر تو بر من تیره شد خوی

مرا بوی خوشی از عشق در سر ... که چون در خاک راحت یافت ...

چو خوش گردی مرا نسیم گلگشت ... شدی فرار چون سیماب از آتش

نمودی زان نمودم من ... که قلب آورده در شهر دیدار

بسودای ... آورده ای درستی ... تو خود بازار قلب خویش جستی

بدل گفت آنکه ای چون گرفته ... دم حسنت بصد افسون گرفته

ز جای خود شدی نشناختی جای ... بدینجا آمدی بر دوختی جای

تو گفتی داد و دانا حکیم آباد ... چه ویران شد ز باد ...

بجوی گلشن بسار و گلگشت ... ز روی در جهان چون ...

درین گلشن گلچینان ... که ... خلوت ...

درین گلزار بازار است کامل ... که چون ... بدست دل

... باست آب آشنائی ... که ... ز ... روی ...

... زلفت ... بشوره سر کرد ... بسودا مو بمو بیت ... کرده

... خوانت ... بخوابت ... زیر تیغ ...

وگر از خال مشکین ... بجهل از دام ... داد و دانه چیدی

وگر قامت ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

بجای سوسن و سبزه دران بر | ز خاکش بر گرسته تیغ و نشتر
شده رنگش ز عکس تیغ خونها | ز نیشش گشته باغ ارغوانها
عقابش در آن سایه داران | عوض در جای باران تیر باران
بزیر کانها [illegible] کندها | چو ذره در هوای او شررها
سراب آسا بموج و موج تیزه | تف خونش بکوه بر اوج خیزه
دران صحرا حصاری بود ویران | که خواندی [illegible] دوران
خرابی در جسد کهنه بنایی | بجای گنج بس ماران دهایی
چو او بر خندق بروی کشیده | ز خناق و دلیم آتش دمیده
ز بیمش خاره دیوار [illegible] | ز بارو خاطرش سنگین گرد [illegible]
در اوج او هبوط برج عالی | ز هر برجش شده طالع وبالی
نرفته در حصارش آب مرادی | نه دیده از درش کس گشادی
فصیل از فصل او [illegible] | حرم حرمان و بی برگ بودش
نقیب [illegible] با دل [illegible] | کشیده دشت [illegible] خونخوار
براشیان که در زندان تنگ | به زندان کرده شان [illegible]

که هست آنجا کزین زندان بشورید | که گشت [illegible] کثیر
بسا بیکس که شد در ره پیوده | که کم کرده [illegible] جان زده
طریق شوق بی همراه از آنست | که [illegible] کاروان کار اوست
چه مرده وره باشی و کم نیست | [illegible] نیست

نامه فرستادن [illegible] جفا کیش [illegible] حکایت [illegible] کتابت [illegible] از [illegible] حال [illegible]

چو دلدار [illegible] آن نازکش گفت | بداغ حسرتی کز یار [illegible]
چو خامه سوی [illegible] بنهاد | [illegible]
که ای کلک [illegible] | که بود از [illegible] خواهر و جفت
[illegible] بود هم چو جان [illegible] | ز دو کار [illegible] جان جا
بسی شب با تو در مجلس [illegible] | [illegible]
چو قصر تست بودی دل [illegible] | مرا بنشاندی [illegible] حلقه [illegible]
مدامت همدم و همکام بودم | چو می با تو حریف جام بودم
بکام دل چو دیدی یار خوش | مرا چون جرعه دور افکندی [illegible]

جدا ماندم ز سیما بعید را بتر دوم از سنگ کوتی نبودا
مرا چون صفر دیدی خالی از زر حساب مهر بر گیر فتی از ان
ندانستی که از من اشک گلگون ز خون دیده در اتب شماره
مراد از کار دل محرم ندیدی بدل فارغ نشستی وارسیدی
زجود مرا جرم از بر دولت را ز جابر دم دل تحاملت را
چو دیدم بستیش انجام وصالت جدا دیدم شبان در انجیالت
تحابت خواهم در بر گرفتم بصبرش بجز در بر گرفتم
دشنامم دم بیخ نخست جوا انکه سنگش انکندم بهشت
ز تو کردم بدستان بی نصیبش نکندم زار در دست رقیبش
گذشت قطعه چون دوات گرفتار جفایان فراقت
اگر کرده خیالت مرغ شب کره نیاز چون بدین ویرانه آورد
در انحوی شود فرزه بعد زمنا نکردی زین سوادش دیده روشن
دگر زلفت شود مار سیاهی درین خانه نیابد رو و راهی
تو بگشا از دل خود بند اسیب که دل دربند هجران ماند ناشاد

ز دیدار نظر هم چشم بر دا کرا او را به وخت ... از خیال
چو برد این خط به دستان بیابان بدست تیز پای او نهان
که این مکتوب در شهر دیار ببر از من بدست حسن پیما
روان شد چو بر شب چو خامه سوی حسن پری و بر دو نامه
نهادش چو نامه داغ بر دل ببالینش نهاد این نقطه مشکل
چو گشت از حسن جواب شنیده نهادش بر سواد نامه دیده
گرفت آن نامه و زو بیگشود وزان مهرش چو خامه شد پر دود
به سطری کز ان نامه بخواندش چو خطا از تیرگی بر دلش
ز شیح آن رقاعش شد محقق که هست از دل جفا یار او بناحق
از ان خط چون قلم در چه جای جا ز دوار تر دامنی چون خط سر جا
دلش آزرده شد زار زدن دل چو دل از دست شد زار و تحامل
بزیر برده زلف وام دو دست چو غنچه لعل لب از گفت و گو بست
ز دو جا نی هم ازخون که دو دل گرا زد هم نامه اش چون خوان دل
صبا انکه نگارا بدین خوار ز خور شید پیچان رخ نات بها

بیازی‌ها اگر طفل سنگ شکست / ولی آنگه که دارد تیر در شست
گمان مقصد دل ... کرد / مرا ... در ... نگون کرد

مشغول شدن حسن به آراستن دل [illegible] حاصل
... دل ... معارضت دل

مدار از فکر و گوی سخن گوی / چنین آمد به دل باز دگر گوی
که چون مه شد ز فکر غیب آگاه / چو دل بر روی جهان شد تیره و تباه
شراب عاشقی در شور آورد / بزاری شوق دل را پیش آورد
بسودای نظر زد آتش عیش / جهان شد تنگ بر دل [illegible]
بخود گفتا من بیدل چه کردم / که خود بردم چو من هر دل بخوردم
چو من افتاده در عالم نزاده است / که دل از شرم دل از دست داده است
بشادی دل دشمن نزادست / که بنیاد دل از دست [illegible]
کسی باشد ... [illegible] / که در فکر ... [illegible]
جدا شد تن ز جان و جان جدا از دل / بگاه ... [illegible] دل
دل چون غنچه خندان بود دائم / بیک خنده چو گل بر باد دادم

نگاهی ای نظر کز دیده رفتی / چو خواب از چشم من شوریده رفتی
منم اکنون که کنج غم گرفته / دل از پهلو نظر از دیده رفته
ندادم دل ز دست و خون نخوردم / بدست خود که گر باست آنچه کردم
بدین حرف از جفای دل بخواند / وفا را پیش خواند و پیش بنشاند
نمود آن خط با اکراه او را / ز نقش خیر کرد آگاه او را
بگفت ای نکوی نیک خواهم / ز خلوت ... [illegible] کامم
تویی شمع روان لیکن جدا [illegible] / تویی ... عزیز [illegible]
مراد دل ز تو بودن [illegible] / که پنهانت ز حال دل آشناست
کنون دل بسته‌ام زین دست [illegible] / دلم از دست شد [illegible]
دلی کرده ببندم ترک [illegible] / چو عشاقش [illegible]
عزیز مصر بود و پیش احباب / بچه چون یوسف [illegible]
جدا از دیده آب آشنایی / چو سیل افتاده در [illegible]
ز چشم مردمی تا دیده [illegible] / ز چشم افتاده [illegible]
اگر اکنون گشاده [illegible] / جدا از [illegible] آب [illegible]

دهانش گفت کای سرو سمن بر — بخور داری ز عشقم چون لاله خون‌تر

تو خورشیدی مکن رو تابی از من — که آب روی تو زین آتشین تر

چو سرو از راستی بالات بشکست — چو نرگس کج کج بنا بشکست

ولی گر تو بسی خون خورده از دیده — به یک غمزه جان تو یک شهیدم

بسی دور آمده در شب [illegible] — بجا که افکند بیش از [illegible]

ز دانستی که چون تیر از کمان رفت — بسی جوی بجا کش که نشان رفت

شکار خسته چون بیرون شد از دام — نیاید [illegible] دندان یک کام

ولی گو را بگو [illegible] قصاب — سکش [illegible] چون [illegible]

چو جفتی بود روی از آن [illegible] — ز [illegible] شد آن [illegible]

کنون باری الهی دست [illegible] تو — ز بستان [illegible] ز دست [illegible]

ایمان تن تن آزرده از تو — ز [illegible] دل خورده از تو

سر آن دل [illegible] محمل تو — که [illegible] ز جان [illegible] تو

تنی را از [illegible] داران [illegible] — که گیر از دل [illegible]

کسی را وصل [illegible] خیالست — بجز یک خیال اکنون محالست

سپیده [illegible] جام — [illegible] بوی صید افتاده دام

ز دو [illegible] نگشت [illegible] — [illegible] طاقت [illegible] شد [illegible]

شد از [illegible] چون [illegible] — نیامد باز چون [illegible] چشم

[illegible] شد [illegible] تا به [illegible] — که [illegible] تا چه [illegible]

چو از گو [illegible] این گفتار [illegible] — [illegible] عقل [illegible]

[illegible] و [illegible] این [illegible] — بود [illegible] وصل حسن [illegible]

سپه [illegible] آنچه [illegible] — [illegible] دل [illegible]

[illegible] — [illegible] دل

[illegible] — پی دل [illegible] اقلیم [illegible]

چو دل گشت [illegible] وصل [illegible] — [illegible] قدم چون [illegible]

نصیحت کرد [illegible] — [illegible] چون [illegible] خوار

ثبات [illegible] نیست — [illegible] طریق [illegible] نیست

ترا صد دام [illegible] — چه جای [illegible] جای [illegible] است

جهانی [illegible] خیز [illegible] — ز [illegible] گرفتن [illegible]

نهیب آنکه خیل حسن کردی ‖ بخوبیت تشنه چون آن چند خوبی
به بستان چمن دارد صد رنگ ‖ که هر راحت تحرک آ زند رنگ
کجی آهو شد از چشم نظری ‖ کجی دارد به پشت از رعنائی
ترا چون از کمان نهاده دیده ‖ به بستان جانب پشت کشیده
نمود نوک بس هر چون شکاری ‖ که یک پی چون شکاری میبرد آری
بود پیوند ست هر چشم دارد دیده ‖ بپشت خم چون ماهی کشیده
بدان گونه بکام خود کشیده ‖ بحیرت در تمام خود فکنده
ولیکن چون قامت کار پیش ‖ بینک خم چون ز ادکار پیش
بدریا چون نشست دیدار انگیخت ‖ نکشتی انگشت بود ز آن انگیخت
سیاه چشم اگر چو بی شمارند ‖ تباه شده شان جگر چون آن غم
سیاه ماه اگر خال بند از جیس ‖ ترا دارند دلداری چون جیس
بران خوش حسن را بنگ انگشتی ‖ سواد انگشت کرسی خط نا انگیخت
تو داری قصص حق بنگاف ازو ‖ تبسمت خط دیدار چون طوطی
کشش را تنگ شن بشمار چون تیغ ‖ بجو آب حیات از حسب تیغ

بگردن خوش ماهی از صبح آیت ‖ بگیر از میغ مشرقها چو خورشید
تنی غنچه بتیغی تا توان باز ‖ سر قامت تیزی را بر انداز
بده بر باد زلف سیه را ‖ بیفکن سر در پر خیالی سپه را
بود دل از عقل و دین ترقیت روح ‖ چو جنبش زین فضای سینه مجروح
چو باران با سپاه سیل کرده ‖ ز ده و آمده ران جولانی بخورد
سپه را گفت تا پادشاهی شاه ‖ بر اسها بند چندی از غم راه
بنیک حسن تا آهنگ سازند ‖ و در وزنی طبل آسایش نوازند
نیا میزد و فریب چشم جانان ‖ که چیز انسان دیدی چه جانان
برانگیزد و بشوخی چه بهانه ‖ که یک دل صید سازد در میانه
بر افتها بجانی زند راه ‖ که بر انداشت روحانی کند شاه
تعالی نا بتیغ طبع مشغول ‖ ز محبوبست ناید هیچ مشغول

تماشای [illegible] پیش [illegible] آمدن [illegible] عقل [illegible] لشکر [illegible]

بر انگیزی که اگر بود و رساند ‖ چنین داد آگهی از ما نه راز

که چون تیر از پیکان شد آگه | که غمزه بر سپاه عقل زد ره

برفت از کار دل کار از دست رفتش | بسی غمزه و تیر از شست رفتش

بگفتا پیش از آن کین گل بروید | هزاران کس ز [illegible]

شود چون گل زبان گویان بی باک | بجد تا پای قبای نیکوی چاک

بغنچه غمزه زد کین است نامم | که هر حسن تمام [illegible]

بهم خامه خود برداشت خامه | بزر سوی پدر بنوشت نامه

بسنج زر لالی ساخت گویی | دران درج لالی ساخت [illegible]

که ادهم [illegible] | نقش او ندارد هیچکس یاد

نیالاید کس از نام او خیالست | بر صورت مثال او محالست

[illegible] | [illegible]

زدم عمری جان خود پی وی | [illegible]

شه آن ملک [illegible] | [illegible]

زدم تیر نشانش [illegible] | بسی غمزه را که دم [illegible]

شهان کشور از غمزه خبر یافت | [illegible]

سپهدارش شبیخون کرد بر وی | زمین از تیغ چون گردون کرد بر وی

نبود ای غمزه را که [illegible] | [illegible] دیده و خواب [illegible]

با اکنون خیال جنگ دارد | خیال یار را جنگ دارد

خیال را شد غلامی [illegible] | از این ترسم که شاه [illegible]

اگر شه زین خبر غافل نشیند | ز حیل من خیالی را [illegible]

چو تیر آورد بر [illegible] نامه | رسولی سوی شهرش کرد [illegible]

که یار از عقل پیش عشق گوید | کله از تیغ با خورشید [illegible]

وزین آتش نهان شد عشق [illegible] | که چون چرخ [illegible]

بگفتا کیست عقل بی سر و پا | که خواهد [illegible]

بران [illegible] | که خواهد [illegible] سلیمان

چه [illegible] | بپای خود [illegible]

امیر [illegible] | که [illegible]

چو خود از کرم مهری و یکتایی | بلطف و مهربانی [illegible]

[illegible] | [illegible] منزل [illegible]

بگفتا رو بدار الملک دیدار | سپاه حسن را همراه بردار

برو سوی بدن آنگه ز آهن | ولایت خطه دعوی دار بشکن

به تیغش همچو خامه قصد سر کن | سواد شب را چو خط زیر و زبر کن

چو مهر از مشرق ایوان بتاب | بسوی مشرق از مغرب شتابان تاب

ز انبوه سوارش در مواکب | کواکب سوده در نعل مراکب

چو تیغ کوه تابان گشت نزل | ز تیغش قاف تا قاف [illegible] شد دل

باستقبال مهر از شهر دیدار | روان شد حسن چون [illegible]

ز مشرق مهر نعل خنگ [illegible] | بیاد افتاد و پیش خاک بوسید

مهش بخشید تیغ و تاج زر داد | کمر از هیکل زرین بر [illegible] داد

طبقهای نثارش بخت در خور | مقامش داد در صدر منور

براه خویش چو مهر از کرانها | سپاه خویش را در خور [illegible]

سپاه قاف چندان شد ز اطراف | که عالم پر پری شد قاف تا قاف

همه روی زمین از کوه پشته | چو جنت پر شد از حور و فرشته

روان شد قامت و مهر از دو رایش | ره آورد و زنخ زلف از قفایش

چه مانند تیری بر نشانه | شد از دنبال غمزه روانه

هوا غرق مهره همچون آفتابی | سپاه انجم بسان هما چون [illegible]

پری لب که پروا در پرند | بر فرقش مرغ هما پر پرند

نزاران آفتاب از برج اعظم | کشیده تیغ بر یکدیگر از خشم

هزاران مرغ روحانی زده بال | [illegible] بشکسته بنگاه و چنگال

جهانی برق از ابر شکوهی | شبیخون کرد بر کاشی کوهی

به دل [illegible] دیده کشور حسن | پیغام شد دل از لشکر حسن

[illegible] | ولی دل [illegible]

برابر با سپاه خورشید | چو ابر تیره بار [illegible]

و دل لشکر تیغ زن چون مهر بر تیغ | روان از میان کرد چون تیغ

زبان در صلح چون تیر کرده | با خنجر قطع چو خونریز کرده

چو روز و عدو روزی بخت ما | برای جنگ بنهاده [illegible]

جنگ کردن لشکر حسن با سپاه دل [illegible]

دلا نگری که با تیغ زبانش | گرفت تعلیم [illegible]

چنین داد زد خیل حسن خونریز	که چون قصد دل کرد غوغا تیز
بروزی که چون روز حشر سوز	چو روز سیاستی هر ساعتی روز
نگه کرد چشم حسن از طرب شد	بجوش تیزی با سینه که آغاز
سپه را گفت تا به جانه زنید	برانداز ند بنیاد دل چو دین
سپه بر خود گشتند آتشین پای	بجوشیدن چو دریا جای بناز
سپهداران چون از لشکر مهر	سنان یا فراختند از رخ چهر
گروهی ناوک انداز از خط هم	زدند از غمزه ناچخ کاکلم
سیاه قامت از قد بالای شاها	ببرهم تیغ آورده غوغا
سواد خیل زلف از تیغ هندی	کمر بستند چون ترک جندی
بر آمد تاج مهر از قلب لشکر	چو در قلب فلک خورشید انور
بالا دست خط جانب راست	روانی قامت و لشکر بیاراست
برهمن زلف تیرها پا داشت	ز چپ جنبان طره مرداران
ز پنجه غمزه در بنا حق	چارو ن قال شد مرغ کاخ
سپاه عقل هم بستند از جا	گشاد از عقل آرام ایا

دو لشکر از دو جانب صف کشیدند	ز هر جنبه یان تیغ کشیدند
بر آمد طبل با نالیده ان	که از آن شعل هر دم طبالان
علم بالا از طبل افتاده بر پا	که کار ... با طبل و علم با

تماشا کردن قامت جواب ناموافق ... تیغ ...

چشم نمود قامت که آن	تو شمع جمع دلپوزی برافروز
بر شهان راست کن برگ تیزی	برادران خدنگ تیزی
دل از نخل تو دارد ...	فرو دار آتش علم از تیر
دوان شد که لشکر راست قامت	بهر داری به جا برخاست قامت
سپاه بادیان صفها کشیدند	علمداران علم بالا کشیدند
دمادم تا فلک بانگ افغان	میان بستند چون نی نیزه داران
بلند آوازه گشت تیر سپید	چو حلوای زند ... گشت کمان
دلیران دست انداز دو تا	زناوک برگ گردد چون صنوبر
هر آن سپر و بالا و گور	چو سایه زیر پا گرده سرها

بهم گشت بازار کار سپاه — که بالا گرفت از دو سو گیر و دار

ز تیغ و ز نیزه قیامت گرفت — شمار قیامت دگر گونه گشت

دل پر دلان سوی [illegible] — همی آورد باد [illegible]

[illegible] پولاد [illegible] — [illegible] از باد [illegible]

دو لشکر ز خون [illegible] — ز آب [illegible] تیغ [illegible]

[illegible] سلطان [illegible] نوبت شام — [illegible] آسایش [illegible]

کارزار کردن [illegible] عمرو [illegible] با سپاه [illegible]

چو [illegible] تیغ [illegible] — [illegible] کنف [illegible]

نظر [illegible] طبل و رایت [illegible] — بزن [illegible] که [illegible] نوبت

[illegible] کناد [illegible] — نشان [illegible] کنادان [illegible]

به میدان آمد و [illegible] کرد — [illegible] دیده از [illegible]

[illegible] تا صف [illegible] کشیده — به کف تیغ [illegible] کشیده

[illegible] تیر دم [illegible] — زبان تیغ [illegible]

[illegible] سپه از [illegible] — با بروی کمان [illegible]

نشان [illegible] — کمان [illegible] چند [illegible]

کمان [illegible] از ضرب [illegible] — [illegible] ساخت [illegible]

[illegible] دو سر [illegible] — اجل از [illegible] جان [illegible]

میان موج خون [illegible] تیغ — [illegible] چشم [illegible] کمان [illegible]

[illegible] تیر و تیغ [illegible] — [illegible] تیر [illegible]

نشان [illegible] — شده [illegible] سماک [illegible]

ز تیغ [illegible] — [illegible] گردان [illegible] لشکر [illegible]

[illegible] آب [illegible] — چو [illegible] شیر [illegible]

[illegible] گردند [illegible] — ز تیغ اندر میان [illegible]

[illegible] نشان [illegible] — [illegible] تن [illegible]

[illegible] خورشید باشد [illegible] — دو لشکر [illegible]

چو شب شد [illegible] دو لشکر [illegible] — [illegible] خواب [illegible]

[illegible] آن شب [illegible] — [illegible] تا صبح [illegible]

شبیخون کردن زلف بر لشکر دل شوریده

شبانگه چون فلک شد شام گستر / شبیخون کرد بر خیل دل از در

اشارت کرد غمزه از غلامان / که از عنبر بکوش زلف عامان

که امشب نوبت مردانگیست / شب اندر کند آوری تست

شبیخونی بر او بر سپر دل / شبیخون بر سر لشکر دل

بهم بر زن سواد لشکر او / پریشان کن سراپا از برا

ندارد لشکر او در سر کلاهی / تواش بر هیچ ازین ...

زما دارد که دیر آید و ایش / تو ... ن چون که بر ...

سرکردگان ... هندوی ما / زمین بوسید پیش ...

برون آمد بشب عرض سپه کرد / بهمان بر دیده اختر سپه گرد

سیاه هند گشت از بانی ... / بر آسمان در زره خون ...

شبی تیره چو طبع اهل زنار / چو ... شام بسته ...

و بال ... دیده در مرغ ... / شده گردون ...

علم در چرخ و تابان افتاده پشت / ... در خیم ... بر هم ... گشت

چه ماه نو زمی کو چون شمع اندر تاب / برادر آب داد آتش و تاب

ستکاری که خورشید تو یی باب / بخون شو عید و پیستش ...

دل او ... گرد ... بسکات کوشن / ... ودت ... بر ...

سحر ... که ... آب گوش / روان ... کرد ... گردم

... شام ... / ... خورشید ...

بر ... تا ... کشاده / بر ... ... دم ...

قداو کزان آمد ... ش / ندارد هیچ الف الا ...

دهان او که میم از ... / ... الف ما ... ت

و ... نز ... / هلال عین ... ش ...

بیاتش ... نشان ... زاد / ... طلب ... ...

بجز ... ... وه / ... ... وکم ...

چو شد ... نیکویی ... ش / بنیکویی ... ش

یکی شهر ... کش ... / ... آب ...

بشتی نام او ... ار شهود / بهر کنج از سواد ش ...

دو چار سپاه از دو جانب — میان انس و جان پر صد تماشا

روان گوهر شق لایزالی — بحکم حسن آن شهر و حوالی

بود آن شهر خالی تحکم کش — ز انس و جان اهالی در تماشا

در آن شهر است گلزاری چو جنت — ز خاکش آب رود و دیده و دخ

گل و دو ده صد دو غلامش — نهاده گلشن نو بهار تماشا

بنفشه گلشن کش و اسند گلزار — بود بستان سرای حسن گلزار

در و یک چشمه آب است اشار — ز فیض کوثر و جنت نمودار

چو آب از خاک آلایش گذر کن — هوا را چو آتش پا بر کن

حبابی دگر رود آب دلدار — بیا در اسب رود و سر ونیا

از آنجا تا کنار آب حیوان — بپای پیکار است و پایان

بسی در طلسمات پنج — ره این باغ نقدان دیدی رنج

بر ایشان با دشمه دیوی مهیب — نشانش ناخوش و ناشی نهیب

ز ترس وی گزند کار گیرد — اگر آتش بود پر بنیاد گیرد

بود که سی خنجر نیش درمیان است — جواهری روی مرا زو جهان است

ازان هر کم نزاد و شوار باشد — که با فیض گلشن بهار باشد

ازان کوه هر که کشانش کوه قافست — کنون تو را ساختن چون گذافست

اگر با من شود سعی تو همراه — بیارم زبرگه عیش از گلشن جاه

رقیب خویش چو بشنید از نظر راه — بهر آن علف ماندش من باد

همی ترسید بارش چو تنگ شت — گرفت از کوه آن خوف اتست

بکام خویش کشیدن نا مرش تنگ — که هیچ هیبت ز وحشت کشید تنگ

هم بخود دو ش داشت لطفش — ز بیم هم بخود و سنگ لطفش

بگفت ای من بی تو بی ره یار است — گرفت او عنان اختیار است

بیار رای کو دانی ستی رنگم — بود اوی نیاید نقد رنگم

کشم بار تو دانم گرد خواهی — اگر تو پر نه رود است باشی

تو تا هستی کیا می در زر کن — گذشت از کنکاش [illegible]

مرا که از تو بر کی بود باشد — بود ده در خورد اگر تو زهره باشد

نظر زان خرد بار بخت گویا — دل آن کش حب دل آرزو یاب

زشور تشان دیوان رخت بربست — چو برق از دو دمان ابر بجست

ز تمکینش چو زین جهان روان شد — چو می در سبوی گلشن روان شد
دو هر ره راه جنت بوستانی — تو گوئی در عقب او را [illegible]
کلاهی راه تیموری گرفته — سگی دنبال آهو را گرفته
چو سر پیچ تو بالا بریده — به رنج قطعه قامت رسیده

[illegible] نظر از ترتیب شهر و بوستان [illegible]

چو جنت بر کنار شهر دیوار — یکی بستان عالی دید بسیار
گلستانی که از جنت بهشت است — خط طغرای الم بر هر ورق [illegible]
از او هر گوشه بستانی سرا [illegible] — ورو هر چشمه بستان [illegible]
هزاران سرو و چنار [illegible] — خرامان قصر او [illegible]
وز آن قصر اصل پر گرفته — سماع اندر [illegible]
نهیب آتش و بر بسته میانه — کشیده [illegible]
میان باغ قصری بر کشیده — که از خورشید برجش سر کشیده
یکی گلدسته از [illegible] — بلند از [illegible]
چو او قامت [illegible] قدر [illegible] — صدا [illegible] بالا فتاده

مقام قامت عالی مکان بود — چو کعبه قبله جای راستان بود
از آن کعبه نظر چون ساخت منظر — بزد لبیک و گفت الله اکبر
بحیرت دم بدم کرده [illegible] — چو اشک خویش شد بر خاک غلطان
ز تمکین گشت جای قامت این — نمازی از نیاز است نشستن
در این محراب و دیگر امانی — به هر طاعت [illegible]
لطیفی خوش خرامی نازنینی — میان نازکان بالا نشینی
چمن بر گلرخی نازک میانی — بلا انگیز آشوب جهانی
دو تا از سهم دل [illegible] — در آمد در بر قامت کمان وار
معانی خوش [illegible] — سرای خلد از [illegible]
ز شمشاد [illegible] — که ساق [illegible]
بیالائی نشسته [illegible] — [illegible]
قبا پوشی که از رفتار چالاک — [illegible]
[illegible] — [illegible]
چو بنشستی [illegible] — چو بگذشتی [illegible]

ز مطبوعی شکل و شمایلش ز لطف صورت فاخره الش

بخدمت از جان و جان [illegible] میان چون خامه بسته چو کلک [illegible]

نظر کرد آن قامت [illegible] بروی او به پیغام و [illegible] آورد

رقیب دیو را چون دید [illegible] سلامش کرد و از [illegible] سلامت

بگفت ای تو سلطان کشور عشق نگهبان سپاه و حصار عشق

پلنگ قلعه و رزم آزمای نهنگ قلزم [illegible] آشنای

چرا شد حرم این پیکان [illegible] که در خون و آتش [illegible] آشنا

به پیشت [illegible] کای شیر [illegible] بیا [illegible] که [illegible] تو [illegible]

مرا [illegible] از تو تیغ جور گشته [illegible] گشته

ز سوداش [illegible] قلب دارم که [illegible] الکلاب دارم

مرا این [illegible] نفس [illegible] طبیعت که [illegible] حکمت با نصیحت

[illegible] حکمت [illegible] چو [illegible] حکما [illegible]

[illegible] نا [illegible] بست [illegible] [illegible] از کار [illegible]

غذای من [illegible] طبع مجرور کهی [illegible] که [illegible]

بدان تا بهر من یکبار [illegible] که گشت [illegible]

جوان [illegible] جلم دیده [illegible] بحکمت کرد [illegible]

ازان [illegible] جانم [illegible] ولی بر [illegible] تمام از [illegible]

طبیب من [illegible] چو آب آن سبزه [illegible]

بجوی [illegible] بجای [illegible] دم [illegible]

گر آن [illegible] بستان [illegible] دوای [illegible] آدم را [illegible]

حکایت رسیدن قاصد از نظر [illegible] لیلی [illegible] پیغام [illegible]

چو قاصد از رقیب [illegible] صفای صدق [illegible]

کهی [illegible] صل [illegible] شناسد قول [illegible]

اگر [illegible] آن [illegible] الف با [illegible]

چو شمع [illegible] بهمان [illegible]

شبا [illegible] چون شب [illegible] [illegible] قامت [illegible]

رقیب آن شب نگهبان نظر [illegible] ز دیده [illegible]

بعشرت مجلسی آراست خرم
ببستانی که در وی هست خرم

صراحی را ز صهبا سرگران شد
ز می جان در تن هستی روان شد

ز قد ساقیان سرو و سیما
ز دور ابست در هر شیوه بالا

شکر ریزان لب در خوب گروه
نوای باربد شان است که و

نظر حیران شده در خوبانان
چو نرگس ره مانده چشمها باز

زمانه قوت مستی نخواست
که بود از قد ساقی کار او راست

بخلوت کش قامت ساقیان را
که در بستند صهبای گران را

رقیب دیو را کردند غلطان
که نتوان جست گران یاران را

چو تاب آفتاب می بجوش شد
درین گرمی چرخ از هم فرو شد

چو سوسن تا بیند لب آتش
چو غنچه کرد در زیر لحافش

نگار دیده مردم چون پر آب خفت
نهان از دیو کار مرد عیاب خفت

نظر را گفت ای مرد گرامی
که از روی صفا چون تو تمامی

بتو شد چشم کرم از کجایی
که در چشمی چراغ روشنایی

بدانش نام حکیمی لجیبی
ولی دانم نه در خورد رقیبی

روز سیر

ز روشن تماشاگه دستگه یافت
ببستانی ازو نزهت تر یافت

در آن بستان نهان پر فرخ شدند
ببوی آب حیوان تازه و شاد

حکایت باغ تماشای عجایب اول

ز سیب و نخل سر کوشه مایل
درختان دیده با برگ و شمایل

درخت سرو او را زحمن بر
که گل سرخ و سفید آورده در بر

گل او از دو رخ عیبش نخواند
گلاب از فیض او بیضا نموده

گلابش شیخ گل تر تاب کرده
دل شاه از بر آتش آب کرده

بروی گل دو عین دیده باز
بدم خونریز حلق از نوا خوش

میان گل کی غنچه نهان بود
که در وی بلبلی را آشیان بود

گران بلبل نوای در گرفتی
چو طوطی باغ در شکر گرفتی

نهال نخل او شیرین و زیبا
ز هر میوه بر او در چو طوطی

ز روی بت فندقی ده کو با
عجب دو را ستان در مرغ زیبا

ز شیرینی نخل آن ولف و
عسل چون موم جان صیدا در

تن نخل از دو مرغ استوار شد
بدست آورده پچو چون نبات

رطب مانند نار از نخل این نار / ز نارش آب خورده و آنجا

رطب وی را ز دندان جوی دادی / دهان بسته خندان غنچه وی

چو آن پسته شکر در کام بوده / حدیث جیب وی پیش شکر بود

چو دیدی از لب آن قند بر طبع کام / نبات از شکرش بیهوده ناکام

شنودی آن طبق شفتالو را / شده دیده دهن از وی بیدا

نظر در دیدن جنبیدن عجایب / همیشه چو چشم خویش تاب

ز حیرت چون صنوبر پای در گل / همی خندید از سر صد رخنه در دل

ز دوده شعله هر جا سکر باغ / دهان بگشاده چو لاله بار ازو داغ

بیرون آمدن ... از ملک گشت باغ و قامت دیدن عجایب

چو هر طرف میان باغ گردید / ز سرو قد تا بچوز ایک نگه دید

فلک نامش بسته آن گره را / بر کشا نهاد بسته گر وی بعل زر را

بهر آن گره بسته آسیب / کمر با قطع کرده تیغ خورشید

بود ... باز بود ز ... / ز داد آویخته گوهر ملوی

ز زهر بود آن گره نسیم گسسته / کمر میانش بر پیچ حلقه دار

گذشتی زان کمر آسمان شنیده / ز بالا زود پای ...

شده از صد خیالش بسته با نقش / گر چون گره و گشاد ...

چو خورد او در میان تنگنائی / معلق بر سر از سری بلا ...

ز حیرت زیر بالا شد بر آشفت / ببالا کرد روی ... گفت

که ای از خط حکمت چون تو قند / الا گوست کار کاهی کمر بند

هزاران که ز لطف تو گشاده / بجوی در میان بسته ... آزاد

تنم را گشته هر موی تیغ اندوه / که بر جان تو این کمر بابیست کوه

هر چه دم شد خون تو ... / شده مگره از بچارگی سر تیغ

حکیمانه این بچون اگر باشد / همیشه زان کمر ز آتش دل ...

چو شد در گریه سوزی شمارش / بر او حنظلی از شور دل ریش

... گشادن ... آرام ... گشت ... گلشن ... و دیدن نظاره

... که سودایی سر تیغ / سواد نامه زین سودا ...

که بر جمیل ... حسن سر دار / ز هندوستان ایمری ز حیا

سر و سر قند سر دار ... / گشاده زلف و ... کمان ازو ...

میان مهرزادان الف تا شش — چشانی فزون نیشان بتفاک

بر خلقی دام آورده بود او — که هر شهره ی سر کرده بود او

کمند او بشام اندر بسر ما — شنیدی حوری صید اژدها

کمند اندر ساختی با مهر و پرتاب — گرفتی ما را یاش مهر و مهتاب

بیک سوی کمند از حلقه خان — گرفتی گردن آهو بسر بر

در آن مو کو شکستی چهار جانب — هر گردنکشان از سینه تا شب

ز خنک شاه تا بش بی بها — نهادی بند بر شهزاده شاه

میان بستن قصب از بهر کوه — ولی مو بند بودی کار او بود

بود آنکش بود در باد سیکر — که از آتش پرستی باد می کرد

دوش اندر طبع شوخ و شنگ — نهادی نعل مشکین بر آتش

سیاهی صف شکن چون از ره ماه — بگرد گلشن رخسار جا داشت

بر عارضش صید از نه بامدادی — گذشتی تا شب در سواد

نظر آمد کوه کرده گرد دشت
بگرد گلشن رخسار گشت

بگفتا قدم ماسن عیب گریبان — بگفتا قطره دریاست جویان

بگفتا عیب وابسته بجویید — بگفتا دولت مرغ دید و

نیست ترا باشد کز ان ان جان — بگفتا روز کار و وصل جانان

بگفتا بهره از دوران که برداشت — بگفت آن که با عاشق نظر داشت

کر آگشت از جوانی ها ملی نیست — بگفت آن مرد کو را پای نیست

بگفتا چون بود نور سحر زور — بگفتا خوی خوش با نور منظور

بگفتا که ز باب پادشاهی — بگفتا از ... گدا

بگفتا کشور اچون نگاهست — بگفتا جای خورشید ...

بگفتا حبیب کاهل نیست حاصل — بگفتا جاه مست اول

بگفتا عاشقم طلعت خوبی — بگفتا قطره بین صورت خوبی

بگفتا روی تو بینم چون و ... — بگفت آیینه دیگر روی بجوی

بگفت آن آینه که در زمانه — بگفتا هست ... و از ترانه

بگفت تا پادشاهان ... گداست — بگفت آن کز شرف عقلش ...

کجا از کشورش گفتا تمنا — بگفتا بدن ... روانست

بگفت از صورتش گفت آفتابست	بگفت از زیر [illegible]
بگفتا چیست از طبعش نشانی	بگفتا سر صفا و مهربانی
بگفتا از کجا ماه و گل آل	بگفتا جان کجا یافت وصال
بگفت از دل او را کی سوده باشد	بگفت از خواهرت آن [illegible] باشد

[illegible] نظر [illegible]
[illegible] عاشق [illegible]

نظر در عین افسون و فسانه	چو زد در فصاحت [illegible] نشانه
بگفتا بلبل [illegible]	بدام آورد [illegible]
بگفت از دل کز چندان [illegible]	که آید حسن [illegible]
نظر را گفت ای مرد سخن گوی	که بر روی [illegible] سخن گوی
شنیدم کز جوانان [illegible]	با [illegible]
مرا شد دور [illegible]	[illegible]
ز کوه ساخت صورت نگاری	نگار این صورت [illegible]
مرا سودای او در سینه تنگ	گرفته پای مجنون [illegible]

[illegible] که [illegible] از دست [illegible]	ز بی تابی که کردن می‌توان تاب
اگر داری سر تسلیم درویش	جوانانی ز آزار دل خویش
ترا بیچاره‌ای [illegible] است [illegible]	که هر جا بگسلد خارج شود [illegible]
من آن صوفی [illegible]	که چون [illegible]
بانم جیب [illegible] چاک دارم	که چندین [illegible] چاک دارم
غلط گفتم که [illegible] شده پاک	از آن [illegible] بر سر خاک
چراغ [illegible] ام	که در کف آتش [illegible]
[illegible]	ترا کو چشم [illegible]
[illegible]	که [illegible]
تو [illegible]	که [illegible]
[illegible]	شد از [illegible]
[illegible]	[illegible]
خجالت از میان [illegible]	[illegible]
[illegible] بلبل [illegible]	بسر بردند [illegible]

بهم کرده روان در کوی گلزار | چنانک آهو روند از دشت تاتار
تماشا کرد آن فیروزه میدان | به هر سو شبنم [illegible] و خیابان
برآورده ز هر دو راست دو گوش | ز بیم زلف ترکی [illegible] دوش
چو شیخ آتش دل [illegible] آب دلوز | همه [illegible] به خود تا دم روز
گهی تا شب ز هر دو [illegible] کرد | گهی از بخت سرکش [illegible]

بردن دایه [illegible] زلیخا [illegible] تماشا

چو گاه آن گل چشم مهر شد باز | ز باغ شب بخوابه نرگس انداز
بغمزه حسن تو چشم مستان | اشارت کرد کای شمع شبستان
بیا و امروز را دلجویی کن | [illegible] زین مردمی کن
بگلگشت روان شد غمزه چون تیر | بطرف گلستان رانده روی تدبیر
ظرایف [illegible] شد از هر کرانه | شده [illegible] نظر را بهانه
ز [illegible] سیم [illegible] مجلس | و پیدا از باغ از هر گوشه [illegible]
ز جوش تیغ و تیر و [illegible] تیز | بهم آهنگ شده میدان [illegible]
بهر کنج از نخلهای [illegible] | [illegible] بر شکل صراحی

رخ آب عنب در گله شبنم | [illegible] دیده چون لوزه خشکم
[illegible] صورتا از چشم طناز | صفا [illegible] شده از [illegible]
کشیده مطربان گوش تا تنگ | ز پرده بر حجازی ترکی آهنگ
دم نی آتشی در [illegible] | [illegible] ز پرده تیر تیز
[illegible] حیرانی می‌پرستان | فلاطونی [illegible] در هر گوشه مستان
نظر را [illegible] چشم بر دوخت | [illegible] جان [illegible] دوخت
ز بهر پستی زبانها ناتوان شد | بهارت از اشارت ترجمان شد
شده از عیش و مستی [illegible] مجلس | تماشاگه [illegible] نرگس

تماشا کردن [illegible]

چو هر کاسه [illegible] | لبی [illegible] اطلس [illegible]
تن کشاکش [illegible] بسیار | بطیبت تازه روی آبداری
ز پاکی جسمت ماهی سیم | خطا گفتم که خود دریای سیم
ز ره خشک [illegible] | که بر لب [illegible] کف آرام
نشان [illegible] | [illegible] آب [illegible]

چو کلکم نیاید برون از آب — شکر [illegible] نقش من پیچ و تاب

ز آب گلگلت تا نقش موج است — کی با آب نقش من کجی راست

ز گلگلت نام صد نقش [illegible] — ز دیوانت جوانیان کاینه [illegible]

نی چو گلگلت ما زبان گاه [illegible] — کی [illegible] بوی [illegible]

تو هستی پرواتی کیست نام — که [illegible] پیکش جان بجو بدام

بلردم که تج شست این بیاد — که چندین بطن اصلاف از نیاد

مرا نام گاست ز ساقت خلاف — قلم زد [illegible] نام از اینجا بیاق

بخواهم ز صفا دارم [illegible] بال — اگر چه بود [illegible] مثل سال

بجو [illegible] نقش بی [illegible] — [illegible] ما [illegible] خطا

اکنم [illegible] کاسه ابی جهان — که انگشت [illegible] بنکدان

[illegible] کاسه نیم جون حوده طنبور — که چون شتم [illegible] تا [illegible]

مرا گرد و تی آبی بر [illegible] — بزم [illegible] در آنم [illegible]

بسی [illegible] آتش بود باد آ — که [illegible] آنم دادیاد

چو آینه [illegible] آب [illegible] — صدای [illegible] آب [illegible]

چو پیکان آئینه شد آبدارم — بهر راهی صدای [illegible] دارم

[illegible] برد هم بی [illegible] علم او — بلبسلم الطلب العلت [illegible]

[illegible] که [illegible] خواب خطا — ز هستی از خیال [illegible]

[illegible] که هستی سر [illegible] — سرت باید [illegible] گردان

بجندین [illegible] سیم [illegible] — سر انداز [illegible] چون [illegible]

[illegible] جوی سر بلندی — که [illegible] سر [illegible]

[illegible] کردن [illegible] داد [illegible] خطا — که پیش تاج [illegible] سر [illegible]

[illegible] خال [illegible] کاسه [illegible] — [illegible] سر [illegible]

[illegible] بینا [illegible] جای [illegible] — [illegible] طرف [illegible]

[illegible] بنه [illegible] — [illegible] نیاید [illegible]

[illegible] کسان [illegible] — [illegible] حقیقت

[illegible] آید [illegible] — [illegible] طبق [illegible]

[illegible] عشق در [illegible] — [illegible] هوای [illegible]

[illegible] آمد [illegible] — که [illegible] آمد [illegible]

نداری چو ما دیده و دور بین مردم | نیی بسته که خود کرده ای گم
ازانم بد مشو مغرور و مدهوش | که در وصف دو پایی نیست هیچست

جواب دادن نرگس ساغر را که چه هنرها دارد

چو از کاسه نرگس ناتوان شد | ز رشک کاسه اندوه گران شد
بنوعی چشم آن کو نیز خشم | کسی چیش نگوید چشم در چشم
بگفتش کای تهی پایان پاینده | تن مست تو در مجلس راز
تو خاکی در سفالی باده رنگ | چو ابر جام زیرین ... جنگ
درشت کاسه جستی گدا | مدامت کاسه همره با عصا
بکس آبی نبخشی هیچ تر | اگر صد ره زنند ...
بضرب چوب کاسه ... | بنوبت هیچ طلبت ...
ز طلبیدن ... | اگر مالی ثبات ...
تو بهر سر گلک تی هیچ ... | که من چون چین علم ...
من آن سر باز سر کرام | که در ... ...
چو من کو در جهان سر باز دیگر | که سر بر ... دارم ...

از مهر چون چرخ اخضر تاج دارم | بدور جام الفت کرسی کام
بدوری دوست تا مست خرامم | مرا از جام زر خورشید نامم
ز عکس آفتاب چشم ... | از آن در دیده دارم مهر ...
منم آن ناتوانی کز خرابست | دلم ... دست چون جیم ...
نظر کن سوی من ... | که ... ناز ... چشم ...
چو دور ... دیده ... دیدار جسم | به تحسین ناظر ... جسم
ز نرگس کاسه چون ... | بخجلت آب ...
بدین خوش ... عرق شد نظر | ... دیده نهاد ... آتش
بصوت این صدا کار ... | بسر شد هیچ باده ...
چو شد ... آب ... نباید ... | ز مشرق کاسه ...
ز صحن لاجوردی باغ انور | برآمد صد هزاران ...
ز بزم ... آمده تا دل | بپای قصر جانان سرگران دل
ز مستی با خیال حسن ... | روان در پا ... لب جوی

حکایت کردن دل ... با خیال حسن ...

بگفت ای همدم جان حزینم — مه روی تو شمع شب نشینم

برآمد جان به لب در انتظارم — برآور کار من تا بر نیارم

چو شمعم بی تو سوز سینه بگداخت — که بر کار آن همه بر من بخندید

جهان دوستی گشتم طلایی — ندیدم زان لب شیرین نوایی

بر آنم که دوا از خوان تنگ است — به حسرت شدهان ... عمر ...

چو دادم روز بخت تازی — بعدای قامتم ... با

چو شمعم تاب غم در جان ... — کجا جویم ز تو یک لف ...

مرا تا هر ... تیغ ... — زخوان غمزه خون خود ...

بشتت این چمن یا یار خواهم — بهشتم این چو من ... خواهم

خیالش گفت ای دل ... — به چون سرو ... است

ز کام ... کشیده — چو ساغر ... لب

همی امروز و فردا ... — که امروز ... و فردا

چو صبر ... از ... خویش
... زبان بگشای ... خویش

باد

بدو گفت ای به رو یوسف ... — به جای تست این زندان چون چاه

که ای شمع به بالین نباشد — چو شمع جای ... نباشد

به ... یک حرف ناپیوند — نیاز من گدای دور ...

که از لعل تو خوشتر ... — جواب ... باشد

ز دلداری نکردی هیچ تقصیر — چو دل داری که ... شور

به عهدت هر که او ننهاد دل پیش — خرابا شد که ... دل ...

کسی کز جان و دل قول خود ... — اگر چه هجران ...

به وصلت هر که بگذشت ... — ... حسن هجران ...

تو دل خوش کن که با ... آشنایی — که دل جان داده ...

تو خوش با یار خویشتن جام ... — بجان کی خون ...

خیال از دل جواب ... — به آب ... چشم او بیرون

بیا هر جا حسن جدل ... — دل آورد ... نگاه ...

جواب آورد ... دل — مصحف داری ... خواری دل

جو دانا ... گاه ... یافت — بجز ... از عطار ... یافت

چو مهر از چین عنوان بر گشادند | گشاده ماند دیده زبان و دهان
ز حسن مطلع او صبح حسن | هر صبحگه دمید مطلع حسن
هزاران نو گشته ... | چه گوید شد از تحسین جمالش
ز قلب کل چو شوقی ال ... | ز هر دو شکل کاکل ...
چو بر قطار و جفا چشم گشاید | بیا هیچ پیچیدی را جلا داد
بشکر از پی افزونی ... | بخورد ...
شد مطلع چون شدی منقطع از اول | ... مطلع ...
خوشا شوق تابان در بار ای دل | پس از تو از ای دل غم خوار ای دل
نوشت ... از خوبان پریشان | از این ... تر شنیدی ...
تسلسل یکی از جان یکی شد | چو گفتند ... با تن در خروشند

رفتن ... پیش ... عجب ... ز دل ...
... عجب ... برابر ...

ز ... شکر شادان ... | که چون ... شد پیا دل ...
... پریشان چو گوی | شد ... سر سپیدی

به جستجوی دل گم گشته را | جدا از جان جدایی کشته را
مرا میکشت تعجیل کار دیده | که بر بنده از خیال حسن دیده
بجای دیده بربستم از او گوش | از آن بربست چشم بخت من هوش
نهادم نظر را دیده از خشم | که این خس از وی افتاد در چشم
بشوق خسرو از ذوق آب حیوان | ز دم آتش به خاک شهر ویران
کنون از آتش هجرم نصیبست | جمال حسن از نقش دلفریبست
به دل شایسته صفت داغهاست | برد و دل را بکار ...
چه دیده خود ... بگذر | بپرسیدن ... ماند ...
اگر از شهر دیدارم قیامت | بیابان ... خوش ...
دگر تصویر وصال او حرام | حرم حسن ...
خیالش گشت ... | ... شمع ...
اگر صنعت نهادی پا ... | که دادند ... نقصه ...
دل آزاری اگر ... | نه با دل ... جان ...
برو گر ... | نهاده ...

خطایی کرده و خط زین کمان است / خطا در خط خطای او گواست

ندیدی آنکه چشم از خاره زاد / نگه کن در سواد نامه داد

چو دل زین نامه حاکان گره کرد / بیاضش را به درد دل سیه کرد

به هر خطش خطی بر جیب بست / به هر حرفی از او حرفی دگر بست

شد از هر نقطه خالش نطاقی / به هر کسره ز الفش تیغ باقی

الف دال از غمش پر گونه خواند / ز زلف و غمزه و قامت جا راند

ز سیم خام او تا خون عنوان / نشان دیده و دل داد روی جانان

از آن خط چون قلم پیچیده هم / چو نامه گشت از چاک درهم

در آن کو مرکبان گشته روان شب / به روی شاه بارید از چشم تر آب

به آخر از خون بر قلم زد / جواب نامه را دادم رقم

نوشت آن خط به هر سیاره تیغ / ز روی لفظ طرفی پر صنایع

جواب گفتن شیرین از زبان فرهاد نامه را به صنایع لفظی اشتمال جنس المقطع

مبارک پی رسولی کرد یاری / بیاوردی به سر پیغام یاری

به در راند و درون شد بی ملاقات / به دنبالش روان خیلی ز عشاق

کشیده بر ستانه بر زانو / چو ماه نو صفا داده با ابرو

ز ناوه و ز عماری خشم / مه سیما و زیبا جامه پشم

چو نافه پوست بو تاتاری / شده مشکین ز بوی تا ختای

به حجره [illegible] / دلی با برگ هر یک [illegible]

چو ماه آن شهر را گردید میدان / دل ایشان همه خانه دیده ویران

به روی شهر چون گلگشت کرده / [illegible] گلشن ناموس زده

بجز به قصر ناموس جای دادن / [illegible] سیه پوشیده بیرون

در آن شد غمزه و جواب [illegible] / [illegible]

نظر با جای دیان کرده [illegible] / [illegible]

تقاضا داشت ناموس طوفان / سوی صحرا هوای صید آرزو

چو در صید [illegible] / جماعت دیده صفا ازدن

سبب پرسید از مردم [illegible] / حدیث دیده بر گفت او را

کز بی چاک کنده از ره بپرسید / بسی چون تیغ [illegible]

بجان تیر نظر از ترکشیان | عیان کرده آیات ایشان
بجز تیغ آورده در عرانی تاب | که شد شیره چون ماه که بر سر آب
جهان در تنگ چشمی بجا ماند | که در ضبط چشم اندر خانه
برو شد زین دستان ازاو که | هوای غمزه در باطن ...
گشاده دیده اهل کرامت | بود دیده چون سعادت علامت
نظر در دو چشمان چین صورت | گشادند در پایشان فتح باب
اگر بیننم دمی زین حرم بازی | ره اندیشه سال خونریز سگالی
شد این گفت ... شد دیگران | بود زین سخن گر دریغ ... گران
مراد غمزه ... | نظر را چنین هم در ... نشست
نخست از تیغ ... شان بازگرد | چنین از ره ... چشمشان ...
گشاده طرفه چین با صفا | ببینم اهل معنی روشنایی
چو ... زیبا بر آن گفت | بصورت این ... تن ... آن

حکایت گفتن غمزه ... با ابرو ... سخن

گفتش غمزه کز سر تا تمام | ولی ره در سواد کعبه دارم

نسب از چراغ چشمت داریم | ز عین عشق ... داریم
نظرا دیده از عین القضاتیم | مرید شیخ جام وحدت ذاتیم
بسی پوییده ایم از سلم تا ... | ره توحید با ...
خرابی در مقام ... داریم | ز انوار عیان ... داریم
بود واله ... از عرفات | که وقت ... چون ...
ز رهروی با تجلی ... رنگ | ... بنظر ...
یکی داریم از موی ... | که هستیم از وحدت ...
بپاکی نقش ... تیر اندازیم | که زیر منت ...
سر موی ... گر افزون شد ... | بود موی ... دیده ...
تیغ از قوس ابرو دور هستیم | که از نقش خیال کج گذشتیم
نه با موی ... شد با پوست ... | که در هر پوست حق ...
چو با داریم با صد چشم ... | که در هر پوست ... آمد ... دو دوست
... تیغ ... با کشتی یار داریم | جریده با ... یار آشنا ایم
چو ... با ... عیان یار ... | ... رخ ... حلقه بیداست

توانی تا موی را در جنب ناخن / چو خامه تو در خط از بو دانی
چو آیینه بزدای سینهٔ خویش / بسرخ [illegible] جای سینهٔ خویش
ز ذات [illegible] تنگ [illegible] / بکن [illegible] کام از کان [illegible]
آزادی کشور ربع [illegible] / بحیرانی [illegible] تا گنج یابی
چو بگذاری خاک بر سر کن [illegible] / ز خاک ره [illegible] گوهر [illegible]
نشد تا تیغ عریان رو [illegible] / نیارد کو [illegible] قطعا [illegible]
ز دنیا [illegible] که ز دولت نیست / و آن [illegible] اقبال [illegible]
بسیم او طمع برکن کز آن [illegible] / بجو [illegible] از ملک او [illegible]
چرا چون نجب در بند قبایی / چو لاله بر [illegible] مسکین [illegible]
دو تا بی شکر و کیمیا شو از [illegible] / کز آن توحید اسقاط الاضافات
تو تا در [illegible] خود را نیابی / ز غیر خود مجرد [illegible]
تو چون آیینه صافی شو از پوست / که در [illegible] چهره [illegible] پوست
خدا جویی خیال از ره [illegible] است / ز خود [illegible] جمال اندر [illegible] است
دو عالم جستجو [illegible] / ببین [illegible] وصل [illegible]

چه خوش باشد که بعد از دوری [illegible] / دو دیده روشنی یابد ز دیدار
[illegible] که چشم آشنایی / ز عین وصل یابد روشنایی
شده ویران بنای دوری از [illegible] / دو [illegible] خانه یک پرده شود [illegible]
غبار محنت از خاطر شده دور / ز نور مهربانی خانه پرنور
ظلام قصه بعد از [illegible] / ز غمزه یافت نور [illegible]
کشیده از دو [illegible] خواب [illegible] / که با [illegible] چشم [illegible]
برآسوده از بلای [illegible] / ز بیماری هر چشم [illegible] خوش
چنین با غمزه [illegible] شب [illegible] / [illegible] بر گذشت [illegible]
ظلام [illegible] کفت از [illegible] / که ای روشن [illegible] چشم [illegible]
که این کوکب دولت [illegible] / که [illegible] طالع [illegible] نظر [illegible]
بباغ گل که این [illegible] / که [illegible] از [illegible]
تو [illegible] مقصود [illegible] / که تا چون [illegible]
[illegible] گشت [illegible] کوی / که چون [illegible]
ز سرگردانی [illegible] چون [illegible] / نگفت [illegible]

که دل را آب داد و چشم را تر	زند چون آب از این و گفت برتر
بیا تا هم ز آب زندگی گپ	به آب و رنگ این باغم شد آهنگ
اینم آن گونه نم هیچ جا نیست	جز از این چشمه نم هیچ جا نیست
گر از تو تازه گردد دل بآبی	از این چشمه رسید از نو نوایی
چو غمزه دید از لطف آبم	چو تیغ آنکه سر در پیش کردم
بگفت این آب از چشمم ... است	ولی سودای آن عشقی بر آب است
این آب که آب زندگانی	ولی از جستنش یابم ز یاد
تو تا این آب داری ... یابی	بیاید خود و نیست خود نیاید
مشو کم طالع از سودای آب حیوان	آتش تا مرا از تاب نشینم
مشو زین آب بر دل با از دون	بده دل را در آب تا که ...
بشکر آنکه ما دیدیم پیوند	بهار از وصل ما می‌باش خرسند
چو نوح از نوحه گریها خوش	که آتش بر ده از جاهای آتش
چو موسی ... دست	که نیل آب که در کف است
چو عیسی ... بکن تابش	که که هم پای آب از عین خورشید

آگاه شدن خسرو دلدار از رسیدن نظر خواه

چو شد فرخ نظر بر جا نشسته	که بر دان غمزه و غم ز اندیشه
ز ترکان حسن ... جا نشست	که غمزه بود دیده نظر ...
ز غمزه دیده پرده راز ...	پیام داد از عماره پرسید
بگفت از هر هنر تقدیر ...	لب ... نظر ...
از آن شبها که خشم خلق بشکست	که این شیرین بود خسرو خشک شد
زبان چون ... غزل ...	که جان از هم جز ... امان یا
نظر می‌کرد ... دشت ...	ز یا نیش ... روشن ... مصباح
بگفت این مقاله ...	شیرین ست از نی ... پیدا
لگامش ... نقش ...	که تا ... بدیده ...
بشطرنج از ...	بچینید ... خواهی
جز از ...	که ...
اگر ... کیمیا ...	نماید ... خاکی ...
ز ...	شناسد تا عین الهر ...

بود هر جا غمش خلق محبوب … که حسن خوب شناسد نه معیوب

کنون شد … تا بخواب … فتاده هر طرف در راه دو یار

چو غمزه کرد با او از نظر … بعیب این کلام … انگیز

در اوصاف نظر بیدار … که حسن از غمزه چار نظر شد

بغمزه گفت فردا پیش آور … دو شب این خبر شرح با چو … آور

و زین … از تو دارم … خطا باشد اگر با خود … یاری

بیاد … بدین … کار سازی … ببینیش چشم و … نوازی

اگر چشم فضل از تو … بچشم مرحمت ای … کوشش

روان غمزه بطرف خانه آمد … پری ایزد … دیو … آمد

نظر را گفت این چشمی بر انداز … که بر … از خواب شد باز

بدانش از تو صنعت آرزو مند … گر از علم نظر صنعت پسند

بدان از نظر گر علت تو … شود صاحب نظر از حجت تو

بیا سوی نظر کشایی … بمعنی … نظر کشایی

چو دید این از لبش سر بسته زمان … نهانی در خیال آب حیوان

[illegible] نظر … مصطفی …

سحر چون چین … دیده پاک … نظر را … خود …

نظر را فرمود کز … خواب … گر گشا چشم کاز شدت …

و تیر آهنگ … دوا … کرد … دوا … همین … کرد

و … پیکان … و … روان … مانند پیکان

چو پیکان ای پیکان … بیا … آن …

اگر … که غوغای لشکر … چو بر … غلو اهل محشر

ز … نیامان صف کر ایوان … چو مرغان بر سر تخت سلیمان

بر آن … و … پری … پر و …

بر هم … از … غمزه … بیا … طرف …

بچشم … ایشان … فتاده … گوشه …

… چو خواب … کشیده … پیش ایوان

چو … کشان … گرد … و … یکی … صد …

دگر در نظر را خوش کشمیر … درون بارگاه آورد داد
نظر جنت سرای دیده پرور … که هر حور بهشتی جلوه از نور
دران حسن از جهت چمن نظاره … چو جسم لالهوری جان تجلی
خطای چون زبان چهره گشا … چو شاخ گل ز چین آب داد
بدا چشمان خوش از نی بیگ گشت … ز چشم عقل مجنون ساخته دشت
چو شیرین نیان کابل کرده تقریر … ز ما ز قند ما گنج کجا بهر
لطیفان خراسان یافته بهر … نظر را از خراسان گشت افزون
نگاران عراق از روی فروز … دلی ازین جاب افکنده سوز
سیه چشمان اصفاهان ز مژگان … سیه کرده جبین بر خانه جان
دلاویز نمک شیرازیان شیراز … ز خاتم هر یکی خاتم شکر ساز
قرا باغ نظر گلهای تبریز … گلستان ارم کرده شکر ریز
میان چوب افکنده و شور … نمک بر ریش خاطر ای عجوز
گرفته شامیان صبح زده … که بر زنان خلیلی جانشت گرا
شکر ریزان مصری از شکر خند … عزیزان را جو یوسف کرده در بند

بدیده کعبه حسن زنده دارت … بتان هند گشت جو بالات
نظر را در جهان کرد بازار … حقیقت چشم دادی دیده انگار
جهانی چهره چون پروانه شما … بگو نیستی جای ما
هزاران شمع در یک جمع تمثال … چو سان پروانه ماند فارغ البال
ز هر تن داشت هم سر گرانی … گر به غمزه فدا از ناتوانی
دلی چون تنگ سر در پیش میداشت … که جان از کی ما در پیش میداشت
فدا دیده نظر بیجان چو در … لسان میر نظر بر در چه را دو
زمین بوسیده گفتا ای جهان پناه … ز نور چهره تو روی گشیدا
دوان پروردگان صبای آدمی … گر از مهر تو آل بست محو
تو ای ان مهر دولت کرامتان … تو ای طالع که تقویم انسان
ز خاک کوی تو تا روز عید … بجا بیت قبله شد هر تو بر تو
عبادتگاه ان مراة جانت … گر از روی صورت احسان یا
خدا را خوبی خوبان منظور … که دارد از تو شمع چهره شان نور
بهشت از جان سو کرده خریدار … کش از سودای تو گر مست بازار

تو خورشیدی و جا اوج جلالت
مبادا از فلک خطا زوالت

جمالت آفتاب هر نظر را
ز خوبی روی خوبت خوبتر را

مه پروین نشینی با لعل خاموش
بجو در پای نظر آورده در گوش

بگفت ای با جنبت در سخن [illegible]
برو بیت خانه ما باد روشن

صفا در روی آورده ای از ره
ز ده دو خانه تست این [illegible]

و گنون حیثیت از ما تو دیدی
گر ناد دیده ترا بودیم دیت

ز تو آن آشنایی نیست گر ما
گر آب روشنی دیده ما

را عزت با جهان موسی بلند
گره در سینه آمد عقده چند

گران حقه و خوشانه بر سر آری
بجستی موشکاف [illegible]

ترا بر دیده چون قطره نشانم
چو بر خود ز حرخت گویا انم

نظر کن لفظ گوهر بار بشنید
چو در اشک [illegible] خاک بوسید

بگفت ای یک از جیب نظرها
ترا واقف مردم [illegible]

گر از من باز جویی آب دانم
چو دیده بر سر آرم گر توانم

ولی میدان دانش پس عظیمت
که نوش گل دانی علم [illegible]

سؤال کردن [illegible] از آفتاب و گفتن [illegible] جواب

نخستین گفت شاید مرد جان کرد
که ز نقارت [illegible] جهان

زاوان دیده بسوز یار
بسامان [illegible] جهان را

بگفتا در میان جمع تحریق
جهان [illegible] تحقیق

کسی کو منظری این خاک جوید
برو که ناظر [illegible] خاک [illegible]

بگفتش هر [illegible] کشید
بجسم [illegible] حاصل [illegible]

بگفتا دیده و [illegible] دانه است
مراد [illegible] حاصل [illegible]

بگفتا دیده عالم سراب
به جای آمد ترا ده دیده خوش

بگفت آنجا که پایم [illegible]
بود [illegible] بهشتی یام [illegible]

بگفت ار گلشن [illegible]
که این گل عشرت تافت بوی

بگفت آنکس که بازار [illegible]
[illegible] عشق [illegible]

بگفت ای [illegible]
این بازار حسرت کر حاصل

بگفت ای [illegible]
[illegible] آتش [illegible]

[illegible]
سوا طیب عشرت [illegible]

بگفتا چیست آن کز آن برآید / بگفت ای صاحب ای نغمهای صانع
بگفتا چیست مقصود از استاد / بگفتا صنع او کردن نظاره
غرض گفتا چه بود از چشم بینا / بگفتا دیدن خط آن زیبا
بگفتا چیست مقصود از جوانی / بگفتا با جوانان کامرانی
بگفت از عمر چه بهره بردن / بگفتا جان بر جانان سپردن
کجا در کس که گفتا دید پیداست / بگفتا زیر پای شاد است
بگفت از کم که باشد زرگری / بگفت آنکه کی دارد تمکّن
بگفتا آتش عشق از کی خیزد / بگفت از بعد می باشد [illegible]
بود تفت کل جهان گفت [illegible] / بر دولی دست گفتا جام [illegible]
بگفتا چیست کل تا به دیدن / بگفتا یاد [illegible] سیار [illegible]
بگفتا چیست خوی [illegible] / بگفت از خواندن آن لوح اول
بگفتا چیست سوی عجز [illegible] / بگفتا دام [illegible] پریشان
کدامین آنکه از جان شناسیست / بگفت آن کز لب شیرین [illegible]
بگفتا چیست میل جان محبوب / بگفتا جزو را کل هست مطلوب

نظر را میرسد از وی نصیب / بهر یک قطره همراه از نصیب
برای وصل حسن حضرت پاک / دل دانا [illegible] خاک

[illegible]

مرا فکری که همراه [illegible] / [illegible]
که چون یک نظر که بحث از [illegible] / [illegible]
حیدانست کان شوخ جهانگیر / بلفظی [illegible] نوآموزد
[illegible] کرد تا / که گر [illegible] بستان [illegible]
شنیدم زان یکی [illegible] / که از فر و صلابت [illegible]
نداده تو بنام او زمانه / زداده و در این عهد [illegible]
بگو دستان [illegible] / بگفت آنکه [illegible]
[illegible] عقل [illegible] / که [illegible] قطره باشد [illegible]
ذکر یاد [illegible] / شود چون [illegible]
[illegible] / [illegible]

بهر گوشه رحیق ناب چین دشت ... بهر کنجی آسیبی دیگر نشست

قضا طلبوه ... زینت داده ... صباحی در نسیم صبح باز داده

بپای کوهسار افتاده را شمع ... چیان شد چشمه ساری زنگار پیش

چو جنات در چرای کوثری ... گشوده چشمهای روشن از وی

گل و دیگر گل ... ندیده ره کوثرن و آهو را

گلستان گلها زبان برخاسته ... کسی را دیده بر روی ناگذشته

ز تیغ تیز خود شاخهای انبوه ... دریده جیب گل دامن کوه

صبا چون دید اطراف گلزار ... زمین ناتوان گشته بیمار

زبس من سرگرانی بود جبر ... بسر بیسکر داشا ... صباح

بزیر ورد شبنم سبزه روی ... زبان از گل دگرگونی ...

نظر با غنچه جوی آنجا رسیده ... بجانی جز طرب جا نیز ...

ز شبنم رخت در صحرا فکنده ... می اندر ساغر ...

چو لاله بی کم و خوبان ... بساط سبزه از خون لعل کرده

گمان مطربان چون نواها ... بیرآورده مرغان هوا را

نکار

نگار سرو بالان جعد دوست ... بخون گلرا خضاب دست ...

قصب نازک میانان خجسته ... چو نقش چین تباه موی بسته

ز عکس گوشوار و روی رنگین ... در آب افتاده از خوی شکل پروین

ز طوق غبغب زنجیر مویان ... جگر در تاب خود و آب جویان

ز طفلان زود پیاپی بلورین ... شده پابند چون حمل زرین

سیه چشمان بسبزه میل زنبیل ... کشیده نی خاک کشتگان نیل

سمن رویان چو لاله باغ در باغ ... ز داغش لاله را بر جگر داغ

گل اندامان که از رنگ برنگ ... ز تن زیر قبا گلهای خوش رنگ

تبا(؟) از کهان چون سنبل ... بدامن خوشه چین از خرمن گل

پری از بس که بر باغ ... ز من باغ از رخان ...

ز عکس روی حسن عالم آرای ... پری رویان چو در بی سر و پای

بهوش ... نقاش نگرت ... فرو میرفت در گرداب حیرت

بلطف نقش او بر لوح صفا ... شده نشاط افلاک شیدا

وفا را با صفا افتاده چان ... چو عمر جاودان با وصل ایشان

...

40

به کردم [illegible] بود جهر | چه دانی [illegible] مرد [illegible]
[illegible] نازکی برگ طرب داشت | نگاه چشم چون [illegible] لب داشت
چو رفت [illegible] کار مجلس عام | [illegible] [illegible] خلوت خاص
[illegible] نهانی گوکب [illegible] | برون [illegible] [illegible]
شعاع از چرخ فلک بر تماشا | هزاران شمع [illegible]
پری رویان چراغ شب [illegible] | زمین باغ پر کوکب [illegible]
[illegible] [illegible] جنت [illegible] | [illegible] از باغ [illegible] جنت [illegible]
[illegible] [illegible] قصر عالم افروز | ز نور شمع [illegible]
[illegible] [illegible] سقف [illegible] معمور | [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] دیوار [illegible] | بجای [illegible] یاقوت [illegible]
درون قصر آن شمع منیر | [illegible] باغ [illegible]
ز لعل [illegible] اصحاب | [illegible] از چرخ خاک [illegible]
بکار [illegible] قاضی افلاک | چو طره طیلسان [illegible]
[illegible] [illegible] آورد بهرام | [illegible] [illegible] شد [illegible]

[illegible] [illegible] از جان [illegible] | ز آتش [illegible] سیماب [illegible]
[illegible] از چشم [illegible] | [illegible] ز حسن عالم [illegible]
خطا [illegible] تیغ [illegible] امتحان کرد | قلم [illegible] یاقوتی روان کرد
[illegible] [illegible] [illegible] | [illegible] از لب [illegible] تخت [illegible]
[illegible] [illegible] بازی [illegible] | طوطی [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] تاج [illegible] میکرد | [illegible] [illegible] [illegible] میکرد
[illegible] از آتش [illegible] آب [illegible] | [illegible] آب [illegible] زندگی داد
[illegible] چشم [illegible] [illegible] | [illegible] آتش [illegible] [illegible] میکرد
[illegible] [illegible] [illegible] | [illegible] [illegible] [illegible] حکمت
[illegible] [illegible] [illegible] | [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] | [illegible] [illegible] [illegible]
سلیمانی [illegible] [illegible] | [illegible] لعل [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] آب حیوان | [illegible] [illegible] [illegible] جان
[illegible] [illegible] [illegible] معلوم | [illegible] [illegible] [illegible]

برافرازان نهالی چون پیاله
شکوفه نو شکفته چون لاله

کله داری بنفشه در گشوده
قبا از نازکی یکتائی نموده

در آتش باد بهاری گرم رانده
ز مرجان حلق مجلول افشانده

عطارد نو رسیده ناهید سرمست
شفق از چشمه خورشید سرمست

دران عیش و خوشی دل بست اخوان
زنو و برفت جای آنکه بوده

بجوار تن بدل جان بیگر و خویش
عدم را جان جدا از وجودش

بگنج خوبی طلسم پرده سازی
شدو در ناز نو در عشق بازی

نو گرد و غبار از چشم مردم
رها و ریخته سیل از بهر دامان

شبی در وشن بود وزان جهانی
قران کرده چو ماه آسمانی

دل آشوب حسن بیکرده نظاره
زحمت خود دو چاکر دنی شد افغان

بنالید از جمی خرم زمانی
که جانانی در آینه جهانی

زمی دلکش تماشا گرد خانه
زاندیشه مرادی پرنشانه

خوشی جویی که خاطر خوش
زند خنده در آبی بر آتش

دل افسرده شب تا بیگاه
چنو را ماه خواب از عشق بنگاه

چو نخفتش در آن شب بستر
زر شیرین شب بخفتی خورشید

با آب آتشش جدا ز شکر خواب
بت از دوده شب کالهای خواب

برون آمد ز توی پرده مست
چو گل در باد که بر تخت نشست

ز راه منیفت اشراف ارباب
مشرف باشد ایوان خراب

دل عادل که داد دست دنیا
نوید دلنوازی بانوی داد

ضعیفان ز نعمت دل تو شد
دل خسته دلازار پروی شد

چو من زندانیان کرد آزاد
[illegible] از او خاطر شاد

کسی حال گرفتاران چه داند
که بندی در گرفتاری چه ماند

شود پرورده عیشم اندوهناک
که او هم بند کی بودست غمناک

دل آتش در آمن بوخت بیا
که او هم بوده در سنگی گرفتار

[illegible] علیه السلام و دیدن زلیخا [illegible]

چو دید خسرو بازی ایام
بنه نشست آورده دل وصل الام

بساط حکم را تازه ساخت
طبیعت [illegible] طرحی ز نو انداخت

گه از عدل سیاست چون تیغی | نظام قطع کردی بی دریغی
گهی چون قلم از حکم و راقم | بهر سر کرده داوی [illegible]
گهی بندی ز دست تنگ بگشادی | ز بر چون تنابیش جاه دادی
گهی در مکرمت حل مسایل | بهر آن نظر جستی دلایل
گهی سرخوش چو جام از می شوقی | ز سرمستی ذوق لعل ساقی
گهی چون غنچه از روی تبسم | ز جام آتشین جستی تنعم
گهی با لطف چوگان باز گشتی | گهی با خسرو تیرانداز گشتی
گهی چون سرو با قامت کشیده | گه او با نخ برمی آمد آزاد
دمی با دو نسیم از روی گلگشت | گهی با گلشن رخساری [illegible]
زر افشان چون گل و ساغر بدل | گرفتی صد هزاران غنچه و برگل
جوانی و جمال و خوشی داشت | چو سرو از ناز برگ سرکشی داشت
جهان از سایه و جانان دلخوش | طرب همسایه و بخت و نکاش
چو با تاج شهی سالی بسر برد | جهان را سرکشی از سر بدر برد
ز چین تاج زرین بر سر آمد | ز ملک قاف آمد عدل حاصل

ز دوران انا الحق بد سوت | ملک را دیده خود دمی [illegible]
سحاب رحمة للعالمینش | رهی بگشاده در پای دینش
کمان حاجت آنجا قاب قوسین | از دم مرکوب او محراب [illegible]
خدنگ غمزه آمد بر ترش | بکشند ما دیت از شست تقدیر
بود در مرتبت شرع آمد از دل | دو شاه مرج باقی در جمال
گهی خوشتر از آشنایی شاهی | دگر آمیدت از فضل الهی
ز ما را آمد شان بی نیازی | وفا از حسن کرد جان بازی
تبسم مژده گل با نبات | ز سر غیب در یار [illegible]
ز لعل شرب ذوقت حکایت | که داد از تعظیم بهم [illegible]
بباغ و چشمه ساران آشنایی | شدا ز عین الیقین روشنایی
شد از قصر وصالت [illegible] | عیان با قرب تن [illegible]
ز حضرت غیر ابلیس لعین | نگرت بکه که دگر [illegible]
نمودت باطل اندر صورت حق | طفلی از ذات برد و [illegible]
جوادی در برادی عتاب | [illegible] بابرادر [illegible]

به نام رب اعلم احمد الاکرم | تو آموزی که [illegible] از قلم

نمود او قرب و عجب حسن حالت | برفت از سر [illegible] ملالت

چو شد نیکار بر این ادیب [illegible] | نمودت [illegible] تیر

میان عقل و عشق الفیض تا [illegible] | دوی [illegible] [illegible]

زه گلگون عشق آتش پی افروخت | ز تاب [illegible] [illegible]

تمامی وصل [illegible] جان عطا داد | جنس [illegible] چو [illegible]

شود [illegible] وجود و جودت | ز کثرت [illegible]

ز فیض روح کرده [illegible] | ز قطره [illegible] با بحر اعظم

[illegible] العلم فقط [illegible] | ز لوح [illegible] خط [illegible]

شد از میم محمد سر کار غیب | الف [illegible] [illegible] غیب

ادیب علم الا [illegible] | ز خاتم فیض روح [illegible]

[illegible] اول شد [illegible] | به [illegible] [illegible]

بشیرین جان [illegible] سعادت | حلاوت [illegible] شد [illegible]

بگفت [illegible] جان [illegible] | کلام جان فشان [illegible]

چو [illegible] معلم [illegible] | کنم زان [illegible] روی [illegible]

چو چشم بر سر آتش [illegible] | که گردون [illegible] افروخت

کنم [illegible] [illegible] | الا [illegible] [illegible]

چو [illegible] اصول [illegible] | [illegible] و [illegible] کنند [illegible]

[illegible] [illegible] | با آتش [illegible]

[illegible] [illegible] | [illegible] [illegible]

چو بلبل [illegible] | [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] | [illegible] [illegible] دارم [illegible]

[illegible] [illegible] | که دارم [illegible]

تمام [illegible] خلق | اگر جانم [illegible] خلق

تو ای گل [illegible] | [illegible] [illegible]

[illegible] شرم و خجلت | [illegible] [illegible]

شدت [illegible] | [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] | [illegible] [illegible]

بگو ای مادر محنت‌زدای پاک | که خار تیز شد [illegible] پاک

بر حسن شیده دوزی شیرین | که واری سوزنی از خار بیرون

تو زین سوزن چه جانی چاک دامن | اگر چون عیسی‌ای پاک دامن

گشاده سوزنم با روی خندان | ولی از آن چو برگی بر سر آن

اگر سوزن ز پای کس شد شیشه | اگر یک ره ببندی تو دهانت

نه بر روی سر و برگی داری | که خواهد رفت بادت خواری

اگر نه عیب سوزن گفته‌ات | چه اندان [illegible]

ز خارت شوکت تیز [illegible] | ولی از باده‌ای [illegible]

تو طفلی تا چه [illegible] گریان | نه چون من دیده گرم و سرد روز

چو طفل نازپرورده‌ی نه مردی | که بر [illegible] لب [illegible]

نه مرد نیزه و میدان کاری | چو طفلان [illegible] سواری

[illegible] کف خوبان شیشه | ترا [illegible]

[illegible] | که چون من [illegible]

[illegible] لیلی کام | [illegible] خوش [illegible]

بو شب [illegible] | فرو بست [illegible]

ز چلپاسان [illegible] | بجای خوشه [illegible]

دل آه با [illegible] | [illegible]

ز خون دیده دم با آب [illegible] | [illegible]

چو شب آمد بپایان [illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] | میان [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

میان باغ [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

دم درودی که ما را میسزد / بر خود کرده بر باد سپرد

سکاله سبکی موغیان را / تو گشتی مهدی جولی لسان را

نرس در کار ما سالک بزرگ / گر گشتی ز باتش نور آورد

بوده بر جام مشکین شد پلیل / خرد را ملک سیه را شد زلل

ز سر او در شد چو تکلف / براه خاطر او داده متصرف

زبان حال با طبع سخن گوی / بر سر سیر دل با فکر چون موی

واقدم با نفس در کشاکش / براه سر گذشتی تنگ با خویش

نیاز گفت کردن نی به چنگ با نغمه با نوای چنگ

منم کز لطف سینه و نوازی / بشنو نی پرده سوزی پرده سازی

نهان از نازکی زار و نزارم / کر چه ورد خوبان در کنارم

کشیده دامن رخت از نادم / که جز از نوی خوبان سرآرم

گرفته دامن سر و چه بودم / از آن هم راست تر شد بر زوم

هنوز دامن چنگت کام / از آن سنگش دامن واندام

چو گشتی گرچه چو ندیم تبارت / چو مدام جا اول بر کنارت

بنیاد دل نیست ابر سیا عالی / بعینی عیش باز احسن افعال

بجو دل لابه که حسن طاعت پاک / بجز یکروه بو خود دل خاکی

بر پس سر پرده بوشی او بدل تنگ / حساب او دیگر آنجا که بتنگ

جو سر تا نو شده از کل بر آیم / نیران تا آنکه سبکی بر آیم

عیار از خرمن هر گوشه برگ / برون شد مرا کاه برگ

بجو بر معنی بحر لطف آریم رفتار / کشیده موی تیغ بر خاک

اگر خلوت خبر است آنجا / بجو دل بر چو از او بیخ رستن را

بوقت نامه خواندن چون دل / تو کردی سر نوشت نا گل

به دست دو مکتوب باز / امید ما نه خود بر حیب شیراز

نم بیران آب اشک نمکین / گر بچه چند از لهای شکرین

گر آن باران هم اشک دیگر / ز خلوت تو از سبکتر

چه به چو چشمان نرگس ادبی / به چه روح ز ما بیکاهی

ز دولت بیچ شعله بار / نغمهای کلو چه بیکار

چه به چو ز ما روی ازوان / تو روی جت از نا بیجان

به خوانان و حکایت چند چیزم | تو گم در ماک و این کار چیزم

فی صفت [illegible] ال

دران موسم که گلزار جوانی | طراوت داشت از آب زندگانی

نسیم عمر را طیب جنسی بود | شمیم عیش را عطر صبا بود

روان میداشت ایام شبابم | بجوی جست و جو در شب آبم

نظر هر جا که میدیدی هوا داشت | نگه هر شعبه‌ای [illegible] داشت

تم از شوق لعل لاله رویان | شدی در سر چمن چون لاله رویان

شبی از من ز شوقی خسته بود | که چون صبح از دم [illegible]

شبها کی از وحشت میدید | چو [illegible] سیاهی بود [illegible]

میان جان [illegible] | سخنهای [illegible] میان

با آواز [illegible] شکر و شکایت | بشعر و شاعری آمد حکایت

بمن گفت ای [illegible] | چو [illegible] زبان [illegible]

کلید نطق از نام تو بسته | تو چون [illegible] زبان کام بسته

دلی [illegible] کو مراد ادراک داری | چرا چون [illegible] لب خاک داری

فشان این جشن پاک از لب که گوهر | فشانده از ز خاک تو دامان

ببین ذرات را چون خوشه‌شان | زمین را با چون [illegible]

همی گوید ندای گویا خموش | سخن بشنو زما در سخن کوش

که ما هم جلوه تو تازه بودیم | ببین این سخن تازه بودیم

بجا موشی تو کز تازه دهانی | چو بربندی دهان کی زنده مانی

بنیشان در زر دمج نظم بر خاک | که نوا چند و جهت بحث ز خاک

بزن کلبانگ ای بلبل که در باغ | نزد در استخوان خنگ [illegible]

ز نقد نظم کالای معانی | ترا سرمایه داده جاودانی

از این سالم بزن بازار آفات | [illegible] ساده [illegible] بر تجارت

تو نقد عمر اگر ضایع کذاری | بری با خویشتن [illegible]

بگفتم ای سخن گوی سخن جو | که بردی در سخن [illegible] سخن گوی

سخن گوی [illegible] بازار [illegible] | ولی [illegible] که نقدی [illegible]

درین دوران که خورشید [illegible] | [illegible] افشاند [illegible]

حروف شعر را جایست [illegible] | که [illegible] بیت [illegible]

بخوان مدح خواقانی رسیده — کشیده مغز معنی از قصیده

سخن در مثنوی شد چون معانی — دو هفته ماه از سبع المثانی

بنظم قطعه‌هایی کو سرشته — دل اهل صفا زان چون فرشته

رباعیهای ارباب طبایع — رباعی هر که کرده چون صنایع

ز الفاظ و معانی نو آورده — حریفان کرده قیمت بر نورده

سخن کز جمله نغز آمد خجسته — گهر در رشته در رشته بسته

اگر هر لفظ باشد میوه دیگر — چو ما راست ثمر نیز و نوا

تهی گر کسوت نو مانده عارض — برده گفت پوشی ما زبانی

دمی زین کهنه دیران مرد یافت — که در دم همچو عیسی جان نو یافت

نداده مرغ عیسی آن دم و دو — که چون عیسی نفس خود زنده

دو اشعار بالکت چون مهی — بود در ره بود مستکان زادر کوی

مرا یاد از این دو بیت یارا — که یادم روبرو آورد یارا

بگویم من که از بهر که گویم — بگو که روز بر نهند گفت و گویم

جوابم داد کای چابک بیهوده — چو مهدی مباش از بیخ خود

جهان تشنه دو در فزوده — ز دو آتش باده وصل او بود

ز عادت مرغ هم نو در ربوده — بخوم اند بد بد با بالای تخت

بو پس انگاه شد کر عهد شنا — نشست زلف غل بر ما ما

سیم خام خود جسم کرده ما — نوشت از کرامات نو تا

بر ره دامن دو تیغ و ظلف بر داد — سیاه مه را نو پیش و فشا

فلک را تا وقت دوران جفا — کر مد بیش حر زمان خوبی روا

یکی را سیم تو هی یکدم نوا — بو معشی از دم دیگر کداز

که دانسته تا بخیط مهر جا شد — قیا بصر که مید و ز زد

که دانسته تا این گلشن نوا نو — که این مرغ را که دو نوا

بر انس کا جهل از باقی — تا ماندی اش ار شوق زمان

بسوز و برق از عشق او لب — جهانی عقل از قدا بما

مشنوی ز کرده چشم بازم و کار دل او بستاند

دل انگیزی که منصور بود افکار — چنین کرداز ال افکار انجا

که چون ال شد اسیر جستی الف — بنی لیستی در کارش افکن

ز سنبل خیبانش ... بوده / گر ... [illegible]

نگار زنگی که مارش ... / نجات دل ز مارش ... [illegible]

زمان ... [illegible] / [illegible]

که در باغ ارم ... [illegible] / بخواهم کشتن ... [illegible]

[illegible] / که ... [illegible]

دل ... [illegible] / [illegible]

[illegible] / کز ... [illegible]

[illegible] / که باد ... [illegible]

تو ... سلطان ... [illegible] / که ... [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / چو ... [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / ز ... [illegible]

نگویم ... [illegible] / چو ماه از مهر ... [illegible]

یکی کو ... [illegible] / متاع ... رایگان ... [illegible]

[illegible] / چنین ... [illegible]

[illegible] / چه ... [illegible]

[illegible] / چو ... [illegible]

نبیند قطره ... [illegible] / ز ... [illegible]

ترا ... [illegible] / چرا ... [illegible]

[illegible] / ازین ... [illegible]

[illegible] / که ... [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / که ... [illegible]

[illegible] زلیخا

شنیدم مرکه آب حیوان / بطرف گلشن رخسار جانان

ز جنت بود باقی و صفا به | [illegible] سیم خام و دیده ها به

که گوئی آتش آب داده | [illegible] ناخوش نهاده

[illegible] بستان نگار | تیغ و [illegible] رشک [illegible]

[illegible] از کوهسر جان | شده حلقه در وصد خم [illegible]

وران چاه عجب سرو نهفته | هزاران خون [illegible]

[illegible] | [illegible] اندر [illegible]

[illegible] بر سر پایان [illegible] | روان [illegible]

[illegible] | [illegible] در چاهش [illegible]

چو شب [illegible] | [illegible] خورشید [illegible]

ز چاه [illegible] شب [illegible] | [illegible] گشت [illegible]

[illegible] آب [illegible] | [illegible] شد در [illegible]

[illegible] آورد [illegible] | ز چاه سینه آمد [illegible]

[illegible] | [illegible] خانه [illegible]

[illegible] آب [illegible] | [illegible] آب [illegible]

ز بر بالین [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

دلی [illegible] | چو [illegible]

[illegible] قطره [illegible] | [illegible]

[illegible] صد [illegible] | ز هر صد [illegible]

وران [illegible] | چو بلبل با هزاران [illegible]

حکایت [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] آب از جام [illegible] | [illegible]

بیا ای [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

بیا ای توبه چیلی کن و دام / که دارم ز لب تو پیغام و دام

جواهر صاحب صد جان حسابت / از آن چشم باشکست آشتر شمارت

نگردی ای نظرت حیرتگاه / نمودی او آنگه [illegible]

با آب آوردیم جان سوزانه / بود نخجیر هم کلند تیشه و جاه

نگاهی ای جمال نقش پرای / جمال من ز نقشش ماند برجا

بسی کردی نگه از نامه شاه / نگیرد دار کردی جلوه تا کاه

گشاده از دل جوی دویدی / سوی کردی [illegible] ام بریدی

شنیدم از هوایت ای کبوتر / چو جستیا دان بیرجا [illegible]

بگو با حسن [illegible] / بدل حسن [illegible]

بچشم از مروی وادی مرا راه / بحرم چون کمک کردی تو جا

بو صلت تشنگی کم کشیدم / گذشت زآب و زنگ [illegible]

از آن چون خشک کردی جانم / بجوی آب افکندی بجانم

گر از حسرت کشیدم سر خوردی / سرم از خون نگش ازتیغ دوری

گر از تو سر کشیدم آن بسرش / دلت دیگر بگی کردل دگر شد

بجانم جو برانداخت کرم / سنه بر سینه دست انگشت تیم

نیامد تیر تو کز جا سسل آمد / نپنداری که از دل آمد

بجو آهو گشتن از تیر هم حلقه / که جشت و پای [illegible]

بزن بر دل ز ناوک غمزه تیرم / که پیش چشم بادت بمیرم

چو می گویم جدا تیرم ز [illegible] / اگر چه سرانداز تیرت کمان دار

بسان مرغ جانم پر زنواله / که تیرت بر نه روزی [illegible]

ز ترس تو دارم ای جهانگیر / که از خویش [illegible] دم بگیر تیر

بو گشتی مرغ خونم پار گری / ز تیری سینه ام پر باد کرده

از آن خونها [illegible] تیرت [illegible] / که هرچه دادم از کمان [illegible]

با آتش [illegible] شمع خطاب / بو آتش گرد [illegible] تیرم هوای

ز دون [illegible] تیرم [illegible] / که تیر از شیشه آسمان [illegible]

[illegible] وصل گرده صاف [illegible] / بجو دانستم که این [illegible]

تیرت تیز شد ای [illegible] / بجو ما تیر تیغ سرکش [illegible]

دل القصه چو صبح صادق از راه — همه شب بود زنده تا سحرگاه
چو شمع از اشک خونین دیده آغشت — بکام آتشین شب [illegible] گشت
نظر را از غم دل آتش [illegible] — چراغ ناظر روشن دل از آه

شکایت کردن نظر پیش دل از رخسار از جور جفاکار

چو کرد آن شب چو خورشید تابان — چو آفاق شد پر آب [illegible]
نظر شد پیش دل گریان و غمناک — چو اشک از دیده دل غلطید در خاک
بگفت ای شمع جانها روشن از تو — فضای دیده و دل گلشن از تو
تویی آن مه ز انوار حقیقت — که بر خورشید [illegible]
تو آن صبحی که از نورت عالم — کشد از خیل شب تیغ مظلم
چو شمع از تاب مهرت جان گداز است — صفای نور لطفت دلنواز است
جهانی چشم احسانت دارد — که احسان آشنایی از تو دارد
ز حسن خلق حسن خلق نیکوست — نکو رویی از نکو خلق نیکوست
ز تیغت گرچه دل [illegible] — مخور خوش کی صیدی [illegible]
مکن خوارش که پیکان خورده تست — چو نخچیر دل بخون پرورده تست

مکن دل را اگر دل با تو بد کرد — گر آن بد دل ز بیم جان نکو کرد
چو با تیغت [illegible] از جان عدو کرد — کمین ابرو مکن کز دل ستیزی کرد
کمین ابرو مکن زحمت فزون کن — دل از بند و جفا از دل برون کن
وگر داری چنین [illegible] — بغمزه‌ش تیر [illegible]
ز روی [illegible] از شوق صید غافل — بتیر [illegible] دل
چو اول خوانده‌ای [illegible] — [illegible] خوانده [illegible]
تو صیاد آنکه [illegible] — [illegible] صید [illegible]
تو از دل [illegible] — دلت [illegible] کشتی
اگر لطف و صفای [illegible] — چنین [illegible] دل [illegible]
مکن این [illegible] — تو صیاد دل [illegible]
ز رشک [illegible] — [illegible] مرغ [illegible]
[illegible] روی [illegible] — [illegible]
صنم اگر [illegible] — دل [illegible] دل می بود [illegible]
[illegible] دارد — دل [illegible] ساخت دارد

اگر چه با نظر جان و نظر داشت ... از او طرح نظر سوی دگر داشت

نوشت از عشوه دل بر دلربایان ... خرامان جان فدائی بر جانبایان

چو چنگ است کز زند کامی نوازد ... جو عود است کار سوز و بسازد

کشد از اکر کبر دار جهان دوست ... ولی کشته غیرت جانی است او

گزارش وصل ساقی به [illegible] ولی خواستن با [illegible] دل آزار

نگاری کو کناست از معانی ... کند از خون دل گه مرغشانی

کو چو سن می پیت از غلط با تو ... ندیمی داشت نامش وصل ساقی

لطیفی نازکی شیرین زبانی ... خیالش همچو خورشید [illegible]

شکر باشی شکر زدو و آهنگ ... برخ چون غنچه خورشید گلرنگ

بهنگ با محبتش هم نشینی ... ز وقت [illegible] بار [illegible] نشینی

نظرش بود با جانان درو دوست ... همین این [illegible] باو دوست

ز مشکین دم چو نافه مرز یانی ... بچستی باز کرده ناف جانی

جهان مرا او بود محرم حسن ... که بود اندر نگینش خاتم حسن

درو کو هم [illegible] را دز خزینه ... بهر لعل بود [illegible] دفینه

بدوره بزم بودی ساقی شاد ... که از آب حیات آن بود آزاد

جو بود او شب غم آنگه بیان ... وی غایب نبود از آب حیوان

دران دم بود چون حسن تمام ... که نون دل از غم [illegible]

ازان جون لعل ساقی نام بنشان داشت ... که بر بالای جاه دل مکان داشت

بدو کشا زجام رخته [illegible] ... که دل در چه زنی آن ای خرابت

ز سوز و ناله دل ای سحرگاه ... برآید شعله آه آتشگ [illegible] جاه

صنم با لعل گفتا که خرامد ... سوی دل مرهم جان کن روانه

اگر جانش طلب آید بتن باز ... ز دلی قوتی مفرح شربتی ساز

تنعمل [illegible] روان لعل ساقی ... نظر چرا اش ازین و شاه ساقی

نظرف آب حیوان پا برداشت ... بسا خوشرتی دخواه برداشت

[illegible] آه [illegible] خزینه ... که [illegible] از سوز سینه

در شنیدن وصل ساقی قیصر را با مرغ با نی [illegible] دل بر غم

غلامی داشت زیبا لعل نام ... قیصر نام او [illegible] دلخواه

بتی شیرین لبی شیرین خصالی — بتی دلنوازی جان فشانی
بشیرینی شکر را خنده میکرد — بخوبی جهانی زنده میکرد
بابل از کرشمه خاک جادو — ولیکن خاتم جمشید با او
بهر دم سحر وار آشکاره — میان روز چون در ستاره
بزیر لب چو افسونی بخواندی — ز آتش آب حیوان بر فشاندی
گرانجا گل کو غلطان نمودی — بشور از غنچه آن بگشودی
چو در پسته نمک آوردی از تنج — هزاران شور پیدا کردی از تنج
ز شور تجانه لعل عیسوی دم — تبسم را ز نتیج داد مرهم
فرشته وش بدادی بر دل — که چون جان در آید از در دل
نظر شد هر دو او چهره را — بکام از لعل یاقوت لب جا
تبسم با بدا شد حال دل باز — گلی در غنچه کلفند داد آواز
از آن گل دل چو بوی آشنا یافت — چو بلبل در قفس برکش نوا یافت
بگشا کیست کین دم بر گل روز — گلی بر خاک می ریزد چو نوروز
چه خواهد گل شکفتن باز ازین بر — که می باشد گلم بی نرگس تر

گلی چون او فرود آید میانها — که در کنجم چرا تنگ شد گلستانها
تبسم چون شنید این های دل — چو گل در خون فتاد از خوار خار دل
چو در اخشک دیدار چو رگ جان — فرود آمد روان چون آب حیوان
بیا لیتی آمدش چون شمع خندان — ز تیغ بر دل شور کرد دندان
چو بود دش یاسمین از شربت دل — لبان بشکست یا عذر ب ل
ز لب شربت بکام دل گذر یافت — ز شیرین تخش جانی دگر یافت
چنان کز شرم نمک بر سینه ریش هم — که شورش از دل رامد بجگر هم
تبسم جادوان زهر و نیش — بدلسوزی نمک بر آتش افکند
چو زد آن سوز آتش در نهانش — شکست آن نرم آب بیانش
چنان شکست لب چشمه آرام — کرا از وی بدهان کلک یا آرام
بجو آینه زدل بکار خون — فشاند تیرش از سینه بدو خون
شد آن جان باز را تا سینه یار — تو گفتی جان نفس آمد از جان با
بر ...ی کار شن آمد از جدا — بر آمد از آن شب تارش نهان
هزاران جا در حد جدا از غم و در — بر جش افتره دولت کوه کرد

رسید از چرخ دولابی نویدش   ز هجر آب شد دولاب امیدش

همین شد حکم که در چاه [illegible]   بچه دید دل حالش تباه و یکجا

[illegible]

مراد دل شد فراز این که عشق   که چون از حال دل شد با خبر عشق

چو هجرش دل به تیغ مهر بگشاد   به مهر از بستن دل شد [illegible]

به روی تیغ زن افسر ز زر داد   [illegible] چنین زر [illegible] سپر داد

ز مشرق سوی مغرب همچو خورشید تاخت   [illegible] ساخت

به او از مهربانی داد فرمان   که دارد روز و شب با [illegible]

ز زلف عنبرین شکن هم داد پیغام   که زد چون مرغ عقل افتاد در دام

به دست هندوی زان مهر [illegible]   کمند [illegible]

چو شد سوی [illegible] عشق جهاندار   بجای مهر [illegible]

در این بیگانه دل [illegible]   قوی دل [illegible] اشک [illegible]

[illegible] جانان [illegible]   [illegible] وصل [illegible]

[illegible]   که تا آید [illegible]

صنم باز [illegible] دل [illegible] شد   [illegible] دل [illegible]

[illegible]   کند [illegible] دل [illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible] حسن [illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible] الطاف [illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

حزینم چون دل خود را همی یافت — دران خونابه خود را جای یافت

غم دل کرد با دل گفته‌ها باز — گره وا از درج سینه که بر باز

بگفت ای دل کدام غم فزایست — بدین سستی که دوستان تبابست

نه با دل میتوانم بود هم دم — نه بی دل میتوانم بود از غم

اگر دل را برآرم خوش زجاش — بعید نامی فسرده ماند [illegible]

وگر دل را چنین در بند دارم — دلم خون گشت تنها چند دارم

رقیب سنگ دل گو بار دم رفت — ز دوشت بار دل را که بگرفت

اگر بینی جو زار و زرد دل — [illegible] سر و پی نخورد دل

جو مرغی کش جهان [illegible] — بدل کرد چنین مشکل بنا

وفا گفت ای عزیز و دلارای — [illegible] بر جای که دل [illegible]

بیا اکنون که غلب کار است — زبان خوش شد بلی وشاد کام است

جو گلبرگ [illegible] — [illegible]

جو گل چند از پیا باشی در آتش — [illegible]

دلی در یکدلی شایسته [illegible] — جرا خود را چنین دلبسته داری

اگر بر جور تو دل بر گران کرد — [illegible] اکنون [illegible]

ببینی قطع گلی از وطن کرد — ز خاک کوی [illegible]

ولی با صد نوا بود و هم آواز — [illegible] اکنون [illegible]

جو بر دل از فغان و فوس کردی — [illegible]

گذشت آواز [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

بر فصلی که تازی گفته بلبل — [illegible]

[illegible] از بلبل [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] او برگ [illegible]

صنوبر راست کرده دل تماشا | گلش از زعفران گسترده شبنم

دران بستان چو فردوس اکبر | یکی شد بسته دیگر چو کوثر

ز آبش چشمها را روشنایست | نشسته شیرین تماشا آشنایست

میان چشمه قصری با کمالست | که هر جا نام او قصر وصالست

شنیدم صورت آن قصر معمور | ز جنت آمد آورده مشهور

چنان چون کعبه مرآت از تماشا | مقام هر خلیلی از خطیش

ازان سنگین عمارت چون شود نور | فروزان چون تجلی از رخ طور

بهشتی اصلش از خشنودی جان | زده حلقه بدربانش رضوان

کسی زان دولت از خود [illegible] | که فتح آن به دولت بازبست

برآن در سعی هر کس زانکه بر | نگار آزاده دولت در به رو

در و شمعی که خوشتر بود زو | چو پروانه ملک پر میسوزد

رقیب دیو کاو از سر [illegible] | چه سنگ باشد که گرد کوی آن

ترا گر چشم جان بر روشنایست | بدیده آب کاز آشنایست

گرا ز وصل [illegible] جوی کناری | ز باغ و گلشن جوی چهارباغ

درین موسم که گل گشت است باغ | که گلگشت و تماشا [illegible]

ز خط سبزه نخواهد لب [illegible] | جوانان را بعشرت [illegible]

سر از بستان برآورده صنوبر | جوانان را فزودی آورده [illegible]

چنار از دست اشارت با جوانان | به شادیها همیخواند عیشان

گل از دام زر پر و بال [illegible] | بنرگس نیز هر تنگ که [illegible]

بعزم سبزه کرد با دل چمن باغ | بجام لاله بر داغ دل [illegible]

بکام دل چو غنچه جام گیری | [illegible] بسم دل [illegible] کام گیری

بنفشه عیش [illegible] روزی [illegible] | که فردا در روزی [illegible]

طرب کن چند گویم موسم [illegible] | که چون لاله ز بادام سر برآورد

[illegible] جو [illegible] غباری | [illegible] ز دوری [illegible] یاری

[illegible] آن عیش [illegible] | [illegible] خوشی تو دانی [illegible]

[illegible] دل [illegible] باغ [illegible] تماشا [illegible]

بروی سبزه [illegible] گفت | چو طوطی [illegible] ازو [illegible] گفت

دل [illegible] کرده [illegible] | [illegible] باغ آشنایی

شبی کان ماه در خط پر تاب — درون چاه چون مغرب بر آب

بچاه یکی کشتی در آن گفت — که ای شب خواب بر سر بالا نهفت

بکش در راه تا من کی ام دل — ببر در باد خاره تا چه دل

برآرا ز چاه با چاه کمند شش — ز پا بر در فلک پنجه ویدش

بشب کن زین سواد پش هنای — شبا شب بر باغ آشنایی

بیاید تا سر چه زلف بر پا — کمندی شست کز او بند بگشا

رسن در حلقه جدکرده پرتاب — که بگذشت از گرو [illegible] آب

دل مسکین چو آن حبل المتین دید — بزد دستی که دولت خویشتن دید

برآمد چون خط از چاه زنخ دود — بر و به زلف شب بسته کمند

بکردن بر گره قفل زلف پیچ — بگردن بر گرفتش کو شبگیر

چو جوهر دار هر شب نشانی — رسانیدش بباغ آشنایی

جوان با جمعه در باغ دوران — دهان غنچه شب گشت خندان

دل آدم دیده و دار بهشتی — که هر دو از دیده شد خوشبختی

گلستانی چو گلبرگ جوانی — گلش سیراب از آب زندگانی

صبا در گوش غنچه راز گفته — گل آن خرده به خنده باز گفته

گشاده دسته سرو چمن چو — کشیده غنچه آهنگ [illegible]

چنار از آب دیده در حجاب — ز روی [illegible] آورده [illegible]

بخدمت لاله در باغ کرده — چو لالایان [illegible]

زبان سوسن به یادش [illegible] — بپرکرده ز بادی [illegible]

چنار از پنجه گشته سایه انداز — شده در روی [illegible]

ز نرگس دیده [illegible] — ز قمری نغمه خوان [illegible]

زبان سبزه در [illegible] آب — [illegible]

ز خط سبزه [illegible] پامال [illegible] — [illegible]

بطرف جویبار [illegible] — [illegible]

در آن بستان [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

دل از [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

چو سرو دل سوی گلشن روان شد | ز بلبل بوی جان صبا توان شد
دگر ره زان نشاط دل رها شد | بباغ آشنایی رو نزول
چو آمد جمله در باغ از سراغ | سعید شد بساط عیش در باغ
مشام جان او از خوش هوایی | ز هر گل یافت بوی آشنایی
چو سرو افتاد از هر ره که بخواست | هوای آن چمن با خاطرش راست
روان شد باد پا چون عمر جاوید | گرفته آفتابی جنگ تا بید
ز هر لاله بخون چشم پاره می‌شست | ز هر مخف نشان دل می‌جست
بهر سروی که می‌کردی تماشا | ز دل بر میکشید آه صدا
بهر ناله که از بلبل شنیدی | تو گفتی مرغ روحش بر پریدی
کشید آتش ز لاله گر کشاکش | بهر روی لاله می‌شد باد آتش
قضا را چو تیری بر نشانه | گذشت از جهادی دل رها
دل حیران که بشنیده زمانی | فتاده بر گل نو خفته خواب
بزیر سرو همچون سایه دامان | ز پای افتاده در دست کاران

دران سایه روان بر گل گلابش | دراو افشان ز شمار آفتابش
نوای از نو افشان ز پیشانی | زده بر شعلهای لاله آبی
چو نرگس غنچه مست خواب دیده | بهشت عدن زاده بخواب دیده
شده خورشید ازو سایه پرور | بدو گویی سحر آورده پرسر
صنم چون صبح رخت از دل و برقع | چو شبنم بر گل آب روی برقع
بدیشی نهاده دامن گریه | بیاده بر سر بالینش نشست
بگفت ای نور چشم آفتاب | تو بی این یا منم بخواب
منم از شوق تو بخواب بیدل | ترا دل چون شدما بخواب غافل
تو گر در خواب بی تو باغ | تو گر دیگر مرا در خواب بیند
بهر خواب جهانی چشت از رو | تو در خواب سوزنی نرگس
اگر خوشم بر تو تا شب دارم | که بر چشم تو اکنون خواب دارم
بیو گشادم رحمت در آشنا | چرا بر بسته چشم از روی ما
گر در جهان گشتن شی | گر از خورشید بستی چشم مخمور
گل و ایم شهری چو نرگس خواد | گر بستی از و چشم سیه کار

ز ما حشمت گر بیلو تنی کرد
که دارد زیر پهلو پستی درد

سخن بر روی گل منشور بنیاد
که بنشاند وارد دامان [illegible]

[illegible] زیر پای سرو [illegible]
[illegible] کوته نظر سنگ [illegible]

فروشد ای بیام عسل [illegible]
ز بیرسیر چه داری لاله [illegible]

سهی قامت سبزه بر گل نبیت
سهی در روی سبزه گل [illegible]

بیالیست همه چون شمع گریان
خوش شبنم بر گل آتش نشانان

دوش بر گل بر باد نازش که
سر از آب رخ خورشید رنگ

شکفت نقش انجم بر ورق کرد
بنازین بیرنت باید عرق کرد

صنم زین که بر گل ژاله [illegible]
دل از خواب شد [illegible] خواب

لب خاموش دارایی [illegible] کرد
دلش در زیر لب فریاد میکرد

بهشت دید وا ز دل آب میبرد
لبش میدید و جانش آب میخورد

قضا را الحماندم بر لب آب
خیال حسن او میدید در خواب

که بود آتشگی چون لاله در تب
خیالش داشت جام لعل بر لب

جوان ساقی لبش شد تازه چو آب
ز نرگس چشم هم بر لب دوش آب

ز سیرابی چو زد بر [illegible]
بروی گل ز نرگس چشم بگشاد

ز نقش سبزه جنت نو رسیده
سر خود بر کنار جوی دیده

[illegible] آفتابی سایه کرده
سپیده [illegible] بهشت پیرایه کرده

[illegible] تا برای گل [illegible]
که رفتی بر او ترک افسر

با نور [illegible] آورده [illegible]
که سرو او [illegible] بر سایه [illegible]

بجز فریاد چون بی قراران
بسر گشت [illegible] چون سایه [illegible]

[illegible] سایه [illegible]
[illegible] مهر [illegible] سایه [illegible]

[illegible] اول [illegible] داشت دل را
شده [illegible] بکند [illegible] دل را

از آن [illegible] گل [illegible]
سوی قصر وصال آمد خرامان

چو آمد دید [illegible]
تبسم با نهانی [illegible] آواز

که هر آن لطف [illegible] دل
چو [illegible] سوی گلشان [illegible] دل

[illegible] جانش چون گل [illegible]
[illegible] تازه [illegible] جان خراب

[illegible] چون [illegible]
[illegible] کنار [illegible]

جو [illegible] میان آمد دل [illegible]
گفتار [illegible] دل [illegible]

دلجوی قتل ایچون توانی / جکره صد رخنه بو دل حلقه جاه
جو دیدی بی طوق و رجا دکلوبم / بخواندی و ببستی [illegible] دم
مرا و ملک از صد دلخواهی / چرا بون حلقه ام بردن نشاندی
بهانم کشیدی پیش حجاب / بجای خود کشیدی پیش [illegible]
کر آب آورده یم ایم [illegible] / کر هم ز رشک [illegible] نکردی
نکه داری مرا بر خوان جهان / نکویان انجمن [illegible] جهان
شام شب برین تا در روز / جو [illegible]
الا ای شب که جون بزم ساقی / [illegible] ام امشب چه غوغای
بسه باد ای شب فرو روزت [illegible] / کرا [illegible] شب تا رم [illegible]
کنم روشن آی سوز تب را / جو [illegible] آتش غم سودای شب
جو سوز محنت کی [illegible] ام / نیاید بر جنون دیگر کواهم
الا ای منظرت منظور چشم / چرا در پرده چون خون چشم
مشو در خون دل از پرده افزون / که دل بیرون فتاد از پرده [illegible]
برون آ جو صبح از پرده یکدم / کرا شب میروم در پرده [illegible]

دل الشمع جو شمع از اشک [illegible] / بسوز امشب سر [illegible] تا روز
جسم هم رو بروی او ز بالا / جو مه بر روزن آن قصر والا
جمال شمع [illegible] / ز بالا سرو دل آب [illegible]
[illegible] آتش که دل افروختی راه / باشک آب روان کردی [illegible]
بهم کارش [illegible] بیرون / شدی [illegible] دل خون
[illegible] / فرو کرده [illegible]
[illegible] پای بند / دل افتادی [illegible]

مشورت کردن [illegible] با [illegible]

دل افکاری [illegible] دل ریش / ز [illegible] دل بود [illegible] خویش
[illegible] دل مشکل کشایی / که بودن دل [illegible] آشنایی
[illegible] / ز [illegible] آب [illegible]
[illegible] شدی [illegible] صبا [illegible] / بسوی [illegible] دل سوی [illegible]
جو بستی قصر کردی [illegible] / شدی بر خود [illegible] قصر [illegible]
[illegible] کل [illegible] / ز دوری [illegible] آتش [illegible]

نهان خویش را کردی هویدا
نظر هم منظر و هم [illegible] بینش

تبسم از چه پیدا و نهانی
که ساقی [illegible] عالم جانی

دل دیوانه چون [illegible]
بسوزد [illegible]

گهی چون گل [illegible] جامه دریده
که تا کی چهره پوشی از من ای دوست

زمانی گاه بی [illegible] تنگ [illegible]
که داری تا [illegible]

گهی گریان [illegible]
[illegible]

گه از مستی [illegible]
[illegible]

گهی بر داشتی چون شمع [illegible]
که [illegible] کشت [illegible]

[illegible] چون [illegible]
چو [illegible] سنگ [illegible] دیده

[illegible] ز دل [illegible] اشک [illegible]
ندارد دل [illegible]

[illegible] ز [illegible] جان مشتاق
نیابی طاقتش [illegible]

[illegible] خود [illegible]
[illegible] از حال [illegible]

[illegible] آتش دل بر لب آب
[illegible] آتش [illegible] آب [illegible]

بجانم [illegible] دلسوزی ما
دل من سوخت بر دلسوزی ما

ازان چه با لب حاصل ندارم
تحمل چون توانم چون دل ندارم

مرا این داغ با داغ جدایی
بود زندان نجات دلگشایی

چو خوبی نیست در [illegible]
بود ای ماه [illegible] برج [illegible]

چه لب آبست حیوان [illegible]
چه بودی گر نبودی آشنایی

دل ایا را [illegible] شب نشیمن
ز دوری [illegible]

شراب لعل [illegible]
خورد تا چند خون از غصه [illegible]

چو غنچه [illegible] دل [illegible] خون تر
قبا [illegible] کشید [illegible] تنگ [illegible]

چو گل [illegible] ای دل
[illegible]

چو [illegible] صبح امید
[illegible]

[illegible] که [illegible]
[illegible] که [illegible]

[illegible] دل
[illegible] ای [illegible]

[illegible] از معدن جان
[illegible]

شد [illegible] خاک [illegible] قابل
[illegible] دل

[illegible] آن [illegible]
[illegible] تو [illegible]

شهنشاها دل من زان نشانست | که دید از دلگشایی بوستانست

ازو بوی دیاری بوستانی | بسان آب جو در آشنایی

ولی را گر تو هم صحبت خیالست | خیال دیگری پیش تو محالست

بسان گر تبسم جانش زنده است | اگر زین بیش هیچ جای خنده است

مکن [illegible] پرورد محرم | که سوزد آتش [illegible] عالم

و گر گویی که کار مشکلست این | که از دل دارم و کار دلست این

اگر چه کار دل بسیار زارست | رسد تا دل تو بسیار کارست

تو گر خواهی که با دل جام گیری | مگیر آسان که مشکل کام گیری

[illegible] | چو گیری جست جو [illegible]

بود [illegible] در پی دیر ناز | دعا هم دلنوازی کرد آغاز

بگفت ای بخت شادت همدم دل | جدا از [illegible] چون دل از غم دل

تو خواهی که ز دهان دل بری کام | از [illegible] دهان مشکل بری کام

اگر خواهی تو با دل عیش بخواه | که از عیشت نگردد دل [illegible]

تبسم [illegible] خواهش | کند پوشیده [illegible] شراب اش

خدایی [illegible] پیکرش تاج | [illegible] سر بریده [illegible]

زده آب [illegible] | کف از [illegible] کشیده

ز شب در چشم هندوی سیاهی | سیاهی [illegible] سیاهی

ز دیوان سایه بر عالم فتاده | ز تیمار یکی سر بر نهاده

[illegible] | تمامی [illegible] باریک چون مو

نهان [illegible] | در آمد از فغانی شکر دل

[illegible] سر در آن لشکر نهاده | [illegible] بر سر نهاده

[illegible] از غل [illegible] | فنا و آفاق در هم از جواب

[illegible] صبح جوان | [illegible]

زمین [illegible] | فلک [illegible] ظلمت [illegible]

سیاه دل [illegible] سرکش | شد آشفته از [illegible] خوش

بر آورد [illegible] از خواب خوش | مرا [illegible] دام غم [illegible] مضطر

[illegible] پیشانی | [illegible]

دل [illegible] | [illegible] آشوب [illegible]

ز سودای او جنون شد ای سر و پای | چو گوی از شم چوگان آن بت از جای

یکی با غذار بود شوخ چالاک | ز بس گردید گرد گلشن خاک

نسیمش نام و پیمانش هوا | شبیک روح و کوی عاشقانش

بشیرین بوی وی همی گل بویی | بدو هم داده بستی آب و جوی

بود ال دانست کین جنح بویش | جنگ زلف نواده واد پریش

نسیم مشترواست پیش آورد | کرا ای مسافر و بیزار و انک

مرا سر بیوی هر از هم تقیت | چو چمن روح و روح از هم تقیت

بر آمد و وی با ای سر ها | بگرد آن شد زلف از سر ها

بجست از جای ای محرم دل | که خواهد بسته شد بی تو دم دل

سواد سحر را و نسخه بر پا | بعلم دم سیستان ابر هند و لنا

بکلم دل نسیم روح پرور | بجست از جای جوی با دم هم

بر حمله سری زد تاب پیدا | بهر دم کرد ای را تاب پیدا

بنعل دل پا جون خاک بی حیث | جو سنبل ز تنها در خاک جیب

ز مشک و عبیر سر بارد کرد | مرا از جا ای بر خاک بیکرد

بنان در کشان در بر قبا | گره زد آنگو بیچ و خم قبا دو

چو باد نظر نا کار بر خاست | غبار تند قرار بر خاست

بخوبی سر او شد از جو گردان | سبک گشت سکبر روی گردان

سکنه گشت زلف در با | پریشان مرکی وادی ایشا

دم سر و از دو روی با نو ایم | پریشان میکند کار جهان

سر کرده و آسی از دم | بسی بر باکه انگشت سنگ

مویست زلف نیز دو خوابی | برادر کردار شبهای تاری

شوریدن گردن حسن در کار دل با جمال مقبل در حاضر گردن حال آن چشم ... حال ... گرفتار ... چشم اول ... پریشان زلیخا

سحر جون نام شب ازش | بیا عذار تا زغزل بوستان

پریشان از نکهت و پیش مانده | ز تاب حسن بر زمین مانده

جدا از حسن حال او ... شسته | جو شمع از تاب آن آتش شده

بخلوت نال خود ایش نو خوا | نیاز من بیش خشم و بیش مانده

چو کرد از خیال نامه خامه خالی / بگفت شمال و زو پیش حالی
بگفت ای نقطه دو دیده ام / سیاهی تو دارد چشم عالم
مرا بر سبب جو خالی برخ جو / از آن با درجه خور حالم زو تو
نه دوری ال به بر تو نگ غم را / بیفشان از رخ سرم را
نگاهی نه تمامت است کارم / ز نقد چشم و جسمانی خوارم
ز چشم نیستم زنج او تمادست / حرم سود انی لطف از سر نهادست
نخواهی او تما دارد وی حسن تو / گر دادی بهای بوچه حسن تو
ترا مردان لشکری شمالند / گر مردان در سر مانند خالند
شود نقطه ز داغ نامرادی / گر از العلم نقطه نکته دادی
بروی روز شوام روز پیرون / بجولان دور کن بر روی [illegible]
چو نقطه کرد او میانه / سیه کن روز بر روی جاودانه
تجلیت دارد اراده ام آمد / بروان از خاطرش بر دانی [illegible]
بیش حسن خال عنبرین بوی / [illegible]
چو ابشر الکای خورشید جام / ز هر روی رخت بنشت [illegible]

سیاه خال تو بر جان نشانید / بجان و بشتی دل گزینند
سیاه ما که جدال سینا بند / بجدل در کار دل مشکل [illegible]
تیا خورادی از سیل [illegible] / که با دین راه دلبری [illegible]
بر روی که قاعش [illegible] / چو عشق [illegible]
بمی خورشید رخ با تیغ خونریز / [illegible]
بصر تا بخال او نداره / [illegible]
چو کس را نیست تا از نشانش / [illegible]
نداند کس که در خوبی چه سانست / [illegible]
چو شور او [illegible] / ملاحت [illegible]
نمک [illegible] / که شور [illegible]
ز شور این نمک [illegible] / نمک [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] سواد چین جانم / [illegible] خال [illegible]
زبان [illegible] / بگو تا آن [illegible]

بر این لشکر اکنون به روی جهی / نگاه آمد و در نظر سروری
مرا قد الف ساز و فلک زن / که آن از کوه قاف آمد نهان
بگفتش خیالی که خورشید اوز / مرا یک به دست از عنبر تر
که گر آن به پیش چشم خونریز / نهی چون فلفلی بر آتش تیز
چنان پیش چشم خویش آرا / الف نون یافته تیر و کمان را
مه از شادی بپای خال جمیل / نشان خال میمون دید حاصل
بپایش سیم نیدان ریخت در حال / که تا پیشانی اندر سیم شد خال
برون آورد و گوی عنبر از جیب / بدست حسن داد آن تحفه غیب
نظاره حسن شادی یار از جیب / بر آتش به خال عنبرین سوخت
چو شاه از قضا آن اندر خال / بدام آورد مرغ قاف دل را
شد آن در پیش چشم حسن پیدا / جمال دیده دور کرد شیدا
دو دیده را دل از خال بخش / چو دید خیل جانها در کشاکش
چو سیل اندر برابر دید آن را / برابر دید با دل کام جان را
بگفت ای آنکه اندر هیچ آنی / نباشد دیده جان را چون تو جانی

چه دورت بسته نقاب نیستی / بمعنی گنج و صورت [illegible]
تو آنی کابچه من خواهم تو آنی / بدان جمله چه بودی [illegible]
چراغ آفرینش روشن از تست / جمال عقل جان و دین از تست
من دلبسته را تدبیر دل کن / دل بیچارگان را [illegible] کن
بدل من شاهم چاره جویم / بکام دل براوردم آرزویم
شد آن از بیدلی حسن آگاه / دل او شاد کرد و ایشب دیگر
بعد تیغ زن گفتا که امروز / تو از کرّی کار آتش برافروز
ز قلب جنگ هرکوه افشان / سپه را کرد چون خورشید افشان
سیاه از آب تیغ و صفدر / زده غوغا آتش در [illegible]
برک تیغ سیاه خاک کرده / جهان را دل پر دل تنگ کرده
زمین از تیر باران آهن / [illegible] از طوفان بر آمد
شکار و درار از سهم آن دو لشکر / چو بیژن گوش [illegible]
کشیده بود جیب بر دو [illegible] / شده بر قطره کو سوز او سوز
عقاب تیز در [illegible] / [illegible]

بسی سرخ علم بیرون ز دل	معانی خود که گیرد امتثال
ز تابش تیغ صد تیز بازار	به بازار بلا گرم شد کار
بیا ... میدان آن سواره	به دیده از عجب او نظاره

نشانه زدن آن کمان ابرو از بالای ماه جا و تیر از غمزه ...

شنیدم داشت حسن عالم افروز	ملازم پیش چشم خود شب و روز
... [illegible]	بالای ... پیوسته کماندار
خم کرده دو ابروش مثالی	به نوک از کمان ابرو ...
نهان بود از کماندار ...	که جا بالای چشمش داشت آن طاق
به پیشانی ز چین ... کشیده	کمان وار ... کشیدی
... قوس آن خورشید سیما	شدی چون مشتری ...
بجای آن ... کشیدی	چو گو را ... خویش دیدی
کمانی خواست آن ...	بخدمت شد دوتا حاجب ... آنجا
کمان وش ... کرده	به ... آن ...
کمانی ... خیالش	که ... مثالش

نشانه زد از غمزه تیری جانستانی	که شد ... دل برد از جان نشانی
چو ... گرفت آن ترک ...	نشانه زد از ...
الف ... از دل ...	که دال دل ... لام الف ...
چو پیکان ... دل ...	ز تیر غمزه ...
بقصد دل خدنگ از قلب بگشاد	قضا ... سینه کرده ... دل ...
نهال قامتش ...	بسر ... شد و از پا درآمد
...	ز پشت ... [illegible] ... خاک
چو دید آن ... خدنگ ...	... دل ...
... کمان ...	چو گویی ... میدان ...
چو ...	بجان ...
... دل ...	که ... آن ...
...	چو گویی ...
... پیکان ...	...
...	... گرفت

نظر کان غنچه را آغشته خون | گریبان چاک زد وز اشک گلگون

بیامد بر سر دل نوفشان کرد | گلاب از دیده بر گلشن روان کرد

ز گرد راه [illegible] خورشید [illegible] | شنید خویش را از خون همی شست

[illegible] ای جان [illegible] گشته من | ز چشم بد [illegible] گشته من

ترا از خون کنم [illegible] خویش | اگر گوید این حکایت با دل خویش

[illegible] کردم [illegible] دل [illegible] | اگر گویم [illegible] از جا دل [illegible]

شدم [illegible] ببوی آب حیوان | ندیده [illegible] من خوناب [illegible]

[illegible] ساختم [illegible] | ازان شد آب چون شمشیر [illegible]

لب [illegible] آب [illegible] | [illegible] لب [illegible]

[illegible] دل سازم جگر خون | که دل از غرق خون می‌کنم اکنون

ز سودای تو ای [illegible] | [illegible] دلهای جگر خوار

[illegible] همچون آب در [illegible] | نظر چون کرد از چشم [illegible]

[illegible] قطره دل | ز گرد [illegible] نظر [illegible]

[illegible] | که از دل دیده از دل آب [illegible]

بر آن [illegible] که تا دل خون گرداد | غذار [illegible] گلگون [illegible]

نشد تا خون دل [illegible] | دلش [illegible] آب [illegible]

[illegible]

مرا آمد ز [illegible] | که چون دل دیدار [illegible]

[illegible] دل [illegible] | شد [illegible]

[illegible] جان گشت [illegible] | [illegible] دل [illegible]

[illegible] دل [illegible] | [illegible] خاک [illegible]

[illegible] | [illegible] جان [illegible]

[illegible] | نظر [illegible]

[illegible] | خیال [illegible]

[illegible] | گر چشم [illegible]

مرا جان [illegible] | [illegible] خورد

[illegible] جانم [illegible] | [illegible] دل

[illegible] دل [illegible] | [illegible] مشکل [illegible]

[illegible]

بهار القصه چون دل شد گرفتار — شد از بیدلی آشفته بازار
بنخیل مهر گردان کامیابی — چو ذره های سر و سامان نیابی
[illegible] طالب — عنان بر تافته [illegible]
بفرمان صنم زلف سیه کار — برون رفت از قفای عقل [illegible]
شبانگه چو [illegible] عقل [illegible] — چو شب [illegible] [illegible]
ز هجر نخل آن جان خسته [illegible] — [illegible] در برابر [illegible]
چو کز زلف سرکش بر سرش تاخت — [illegible] [illegible]
کشید و تیغ [illegible] — که سر بر کن که [illegible]
ز تاب زلف [illegible] — پریشان گشت خواب عقل [illegible]
کمند زلف [illegible] — چو نقش [illegible] جان [illegible]
قد خم در کمند از [illegible] — جبینش چون [illegible]
[illegible] — سرا [illegible] صف شکن [illegible]
[illegible] — کشید [illegible] شهر [illegible]
سر گردنکشان [illegible] — کشیده لشکر [illegible]

[illegible] وقت اگر [illegible] — [illegible] از فیض [illegible]
[illegible] — روان [illegible] حقیقت
چو [illegible] چشمه [illegible] — [illegible] آب [illegible]
و ز آب چشمه [illegible] — [illegible] [illegible]
[illegible] — [illegible] چشمه [illegible]
[illegible] چون غنچه [illegible] — [illegible]
[illegible] چون [illegible] — [illegible] [illegible]
خیالی چون [illegible] — [illegible] [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] عشق [illegible] — [illegible] جان [illegible]
[illegible] شمع [illegible] — [illegible] جان [illegible]
[illegible] — [illegible] وصل [illegible]
[illegible] — [illegible] فیض [illegible]
[illegible] عشقش — [illegible] عشقش

زهی نو تاج سر افراخته بخت | نهادم روی بر آیینه بخت

زدم چون پا به حلقه بر در غیب | گرفتم حلقه تحقیق را جیب

به آخر بر در [illegible] داران [illegible] | [illegible] در گشاده در از [illegible]

زبان آورده در [illegible] | برآورده در فیض عشق [illegible]

به بستم داستانی داوری کن | بمعنی برده دست از صحبت حسن

گلستانی نموده [illegible] | [illegible] دیده [illegible] روی

بهر قولی که از دلهای مشتاق | در آهنگ تو گل [illegible] عشاق

خیال انگیخت فکرم در تماشی | خیال انگیزم [illegible]

گلی در هر دری [illegible] | هر [illegible] جان [illegible]

بمعنی اهل صورت را نشانی | بصورت اهل معنی را [illegible]

امیدم هست کز اهل معانی | کرمی بخشد جان [illegible]

گر جان بخشد ترکیب [illegible] | بجان بخشد طبع [illegible]

بپوشند از [illegible] چشم [illegible] | بپوشد چشم [illegible]

خداوند [illegible] | [illegible]

گل [illegible] بوستان کن | [illegible] گلستان کن

[illegible] دولت [illegible] | [illegible] سعادت [illegible]

آغاز داستان در وصف ملک اعظم [illegible] الحکیم شرف الاسلام [illegible] الدنیا والدین [illegible]

[illegible] سخن [illegible] افراز | [illegible] داستان [illegible]

[illegible] نمی [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

جهان را زندگی از زندگی اش / سرا را زندگی از بندگی اش

کسی کز فیض او بیگانه بودی / بکیفیت جاهل و دیوانه بودی

شرف زو بود عین مردمی را / صفا زو بود سعی آدمی را

هر کامی که در ایام او بود / بجز نیک آرزو در دام او بود

که سلک ملک او پیوند صحبت / نسب از گوهر فرزند صحبت

ازین ناجنس همه گل بود حاصل / ولی بی برگ بود از میوهٔ دل

چو بر داشک نیاز از دل فرازش / دری آمد ز دریا در کنارش

یکی فرزند دادش بار در خاک / بهرش زنده دل آبای افلاک

برآمد قطرهٔ از چشمهٔ عین / که از وی غرق حیرت گشت کونین

صفت امیرزاده صدر الملة والدین دل لا زال قلبه لاقدام الابرار عالی و قطبا لایام المعالی

عجایب قطره کز پاکی جان / بجان لب تشنه بودش آب حیوان

نمود از باغ جان گلدسته رویی / که چون گل خار ازو شد سپه کوی

چو آن گلدسته دید از وجهه برتر / ملک گفتش بگوش الله اکبر

فلک گرچه بمهر دل دو دیده / بچشم سر سپهر چون او ندیده

گل اندامی که زیر صنعت پرده / چو گل بر دیده بودی جلوه کرده

عجب طفلی که بود از ابر دندان / لب او شیرخوار باده جان

بطفلی زان بلاغت دست رس داشت / که فیض جان عیسی همنفس داشت

بیاورد آفتابه خور از مهر / که تا در طشت گردون شویدش چهر

چو تن در آب حیوان صاف گشتش / چو آهو نافه چینی ناف گشتش

تن چون غنچه چید از نشاطش / چو گلبرگ بهشتی در قماطش

چو مهد رسند مهدش مکان شد / چو مهدی آیة آخر زمان شد

فلک سوزن ز عیسی گر دو زخواست / که تا سر مهد آن مهدی بیاراست

چه چینید شاخ بید از جا / که یابد پایه آن مهد والا

ز رشک مهد آن واشد آتشنگ / که مدار مهد گردون گشت تنگ

بسی تعویذ آن مهد طرب را / حمایل در میان آورد خود را

کشید تا سیل بر دیش چو لاله / قمر را نیلدان پر شد ز هاله

برای خواب آن یوسف رخ از ناز / بعیسی بخشش دم داد دمساز

چو حد طالعش را چون شناخت / بدل بهرام آن نوجان بپرورد اخت

دوات ماه و کلک تیر برداشت / رقم بر صفحه خورشید بنگاشت

شه از شادی آن گلچهر فرزند / کله بر آسمان چون لاله افکند

بدل آرامش آمد زان دلارام / نهاد از راه دلداری دلش نام

نشان طالعش جست از زمانه / بنیک اختری دیدش نشانه

ز حق در حق آن خورشید رخسار / نظرها بر سعادت دید بسیار

ز راه مقدم دل شادمان شد / دلش دادند و دلدار جهان شد

بشکر آن دو هفته ماه تابان / سپه را کرد چندین سال نان

چو اختر در بگردون زیب در راه / برو بنشست غم زو عشرت بیگاه

چو نوروز از برای بارنامه / بسی نی برگ زاپوشید جامه

حرم را گشت تا در پرده راز / بپروردند آن گل را باعزاز

بهر اجتماع زینت و فر / مهی میداشت خورشیدی ببر در

گلی برداشته نخلی در آغوش / رطب شیرین بر او از چشمه نوش

بسینه بار پستانی نگهدار / بزیر شربت برکش و از نار

برار قنارش شمع باش تابی / همی بخشید ناری جان تابی

مفرح دلگشایی در هم آویخت / در محلول ز یاقوت میریخت

از ان ره تا شود سلکی سر رشته / بسوزن میکشید از سیم رشته

چو مرجان از بلور تن جلا داد / ز لعل دلگشایی دوده زاد

بسی مه آفتاب شیرخواره / نمود از برج ماهی بی ستاره

کند تا از شهاب آن برج را قصر / زمانه بر شکر میخواند والعصر

تربیت کردن عقل کامل ذکر او و آموختن علوم الهی و اندوختن رسوم پادشاهی

چو آن نازنین بهشتی از اعزاز / ز جوی شیر جوی شهد شد باز

گلش را شوخی و خندیدن آموخت / ز گلگشت گلچیدن بیاموخت



شکستی لعلش از گفتار رنگین / شکر را آرزو در جان شیرین

چو از سه پاکی نوشند دو حرفش / مثلث ساخت از طبع سه روحش

خرد در پیاله پایش کج بر ذر / سر پا بر ارسطاطالیس طبیب

چو تیر تو تشنه دجله با رنج / خواسش نخ نوبت یافت لی رنج

بهار شش زمین اسباب دو حبس / بفیض من گشت دنیا بی قفس

بسال هفت و هفت قاری / بخط هفت سبعش داد یاری

بیک بیت نوری تبریز داد / بستش لوح تمین چون ناطق داد

ادیب علم الاسما رقم زد / خطی بر لوحش از نون و القلم زد

